۱۹۲

[illegible]

ز خط زایل کند جانا غرای حسن جانان را
ز خاصیت نخیزد از غباری آب حیوان را

چه ذوق است آنکه آن ظالم چو لعلت داد کافر را
که چشمش میکند غارت دل گبر و مسلمان را

در رحمت گشوده بسته هرگز لیک میترسم
که محتاجان در دادم که آمد رهزن ایمان را

روا ای پیش برده هم گرد و عیب نوش پیمان
بچاک سینه پنهان میکنی چاک گریبان را

بهنگام کسوف از ماه دیگر زاده ام
که صبح طالع من داغ دارد شام هجران را

ز وصل کعبه گر دور است چشم این هواپیش
گرانی میکند در راه او ریگ بیابان را

نظر بر زخم می شاپور هر کس کرد میگوید
که زهر آلود مژگان گشت خون آلود مژگان را

وله

نمیکند پوشیده دل افگار بر گرد ازما
جلوه نازد نگاه عشق بوس و کنار ما
دل تنگ بسیار دارد حسرت بسیار ما

چون اثر کرد کسی هرگز نگاه گرم
روز بازار آتش زنم گر آنکه در بازار ما

کلبه ما از تو شد سنگ ملامت را نشان
همسر منصور شد آخر سر دیوار ما

آسمانش مهر یکعالم پریشانی نوشت
عقد بست آشفتگی روزی که در بازار ما

که دور روزش ز هوس بند حمایل ساختم
عاقبت فتراک دل شد رشته زنار ما

توبه را شاپور در بستیم چون دی دوست
بر در رحمت چه گوید حلقه استغفار ما

گر باز گشای سپر زلفین بخم را
از هم بر بایند پریشانی هم را

در سینه بی کینه ما صلح نمودند
گر دشمنی بود بهم شادی و غم را

با این رخ اگر از در تجنا ز در آئی
بر خاک گشد ناله ناقوس صنم را

گر دو سر انگشتم غزالانه گر خون کرد
انداز نگاهش دل آهوی حرم را

فریاد ز چندین دل آزرده بر آمد
در کوی تو هر جا که نهادیم قدم را

شاپور اگرت نقد حیاتیست بر افشان
موقوف شمردن چه کلی این دو سه دم را

چه وقت میکنم اظهار حرف دلستانی را
که دل در سینه نبدارد که میپوشم دهانی را

نمیدانم تو تولی بود یا گرد دل داوم
که دامن گیر گرد و خون من نامهربانی را

ز سوز عشق مغنوم شعله ور شد نیست باور / بسنگ امتحان بشکن ز جسمم استخوانی را
بیار آور و چندین نخل حسرت در دلم دوران / یکی نشنا مهر دامان سرو روانی را
بمصر دلبری هم جو رهمت نگاه یوسف / چو در بازار رعنایی بیارایی دکانی را

گرانی بر دلم شاپور از کویت بصد حسرت
خجل گشتم بتصدیع دادم آستانی را

هرگز ره مراد نپیموده‌ایم ما / لب در سوال کام نیالوده‌ایم ما
عشق آنچنان نشیمن مجنون نشان است / صد درد و داغ دیگرش افزوده‌ایم ما
خاییدن از سگ منشان استخوان ما / پرهیز از همای که آلوده‌ایم ما
گر خاک گشته‌ایم از آنجو نبرده‌ایم / در چشم مردمی نمک سوده‌ایم ما
آیینه وار چهره تو مهر و بجستیم / کحل بر آفتاب نفزوده‌ایم ما
خواری کشان عرصه کوی ملامتیم / هرگز بعمر خویش نیاسوده‌ایم ما

شاپور با رقیب چرا پس بر نهیم
عمری بسلک اهل وفا بوده‌ایم ما

ببرد براه عدم هجر در دیارم را / لحظه ندارد اگر ذوق انتظارم را
نیامدی تو و پیش اشتیاق امروز / امید داری من ساخت شرمسارم را

نهان ز شادی دوران نگاه داشته است / برای روز بد خویش روزگارم را
خوش است غرور محبت که تا شده‌ام عاشق / نیامدست فرو پیش هیچ کارم را

ز دست همت تست از شهان او شاپور
کلی نچیده‌ی و گشتی ز خار خارم را

ترنج غبغب او بسکه سازد کند دندانرا / خیال سیب سیمین میکنم سیب زنخدانرا
چو خواب آلوده گاه گشتم پریشانی ز بنداری / که در شبهای لطفش من بیام خوب شبها را
شکر تلخی کند در هند اگر تلخ آورد پاسخ / نمک خندان شود در کار چو خندانم نمکدانرا
خدایا ای مسیحا دم دعای بخشا زان لعل / که مفلس تر ز درهم ای نیست دامانرا
تو در بازار چون چشم آشنا شدی بر خلق / که یوسف پیش از این بر چاه بر جست کنعانرا
بجنت چون ز دو تشریف ای این روی گندم گون / فریب جشن اشتش وی کنند از روضه رضوانرا

هجوم درد او شاپور کی بندد زبان شعر
زبان لال شد وقتی که بر دم نام درمانرا

نمیگویم که از زنان بهجر از او کس مارا / اگر جان میکند تقاضای بی پایی کس مارا
تزلزل تا بکی بکجا بر دست ز عهد کوته کس / خلاصی از زبر یاس و دیوار بی بنیاد کس مارا
زدام و دانه همی نیست ما را زینهار نی دل / جز و مرز از نگاه گرم آن صیاد کس مارا

تفاوت چیست لطف و جور گلچین مشرب ما را | تو میدانی بهر نوعی که باشد شاد کن ما را

گر از وصل بتان شاپور روزی دولتی خواهی
چو عهد مینوانی گاه گاهی یاد کن ما را

سودای دل باز از خرد بیگانه می‌سازد مرا | این عشق و این بیطاقتی دیوانه می‌سازد مرا
از شعله حرص سوختن پروانه بی‌پیش من | جان میدهم از شوق اگر پروانه می‌سازد مرا
پیش غم پنهان خود با آنکه اینها کرده‌ام | این گفتگو در شهر و کو افسانه می‌سازد مرا
خواهم دمی همره شوم قربان آن در آشنا | گر صبر و عقل و دین و دل بیگانه می‌سازد مرا
رنج خمارم پرخش دارد سر خون ریختن | داروی صبرم میکشد پیمانه می‌سازد مرا

دست از بنای عافیت شاپور شستم در غمش
یکسر که بنیاد کسی ویرانه می‌سازد مرا

چه در بهشت دگر چشم هرزه جنگ ترا | که پیشه را بچشم دهان تنگ ترا
لبالب است چنان از نگاه خشم آلود | که جای صلح نماندست چشم تنگ ترا
تیر غمزه دلم را نوازشی فرمای | که راه آشتی آموزد خدنگ ترا
بپا که تا که آتش غضب داده است | طراوت گل اندام و آب و رنگ ترا

بروی خاطر شاپور گرد غم ننشست
هنوز خوب نداشته روی رنگ ترا

خوش آن بزمی که از پای دل بی‌رو نهم آنجا | نشینم دوست تکیه بر دل و خو نهم آنجا
غم دل در حضورش چیست پیشش فرو ریزم | گر از دلبری خاطر به کوی نهم آنجا
چو آتش هر کجا گر سوختن آسودگی یابم | ز خاک تیره بستر سازم و پهلو نهم آنجا
نشین در کعبه میزان حسن یوسفی تا من | دو عالم را بسودای تو در یکسو نهم آنجا
من دیوانه را شب سر کوی تو حالت | که پهلو بر زمین بر سر زانو نهم آنجا

ز غیرت خاک شد شاپور در بزم وصالش دل
چرا تهمت بتیغ غمزه جادو نهم آنجا

مهر باکند بتو جا و مقام خویش را | روی بر روی تو کشید ماه تمام خویش را
نام تو لب بسر کاید آب در دهان | تا بگلو فرو برم تلخی کام خویش را
چون رقیب همت دو شیوه همزبان | مرگ برشکم ار برم پیش تو نام خویش را
یکدم آب زندگی گرم کند سرم | رو که بیان منیدهم شرب مدام خویش را

همچو فریب حریف پیتو مقیم گلخنم
عشق تو برده از دلم یاد مقام خویش را

چو در حرب نی زنوای عود ما را | که زهر ترانه والی فزود ما را
تن چو ذره دارد ز فراق دوست ضعیفی | که بصد چراغ نتوان که بی نمود ما را

سرا گر غبار گردد ز برش کسی چه دانم — که فزون شود گرانی به دل حسود ما را
ز غرور حسن نازی که در آن سرست دانم — که دل آشنا نگردد به تو زود زود ما را
سر اگر نیاز بخشد به نیاز دردمندان — کس اگر چرا ببخشد چو نیاز بود ما را

شب هجر تا کی آهت ز دل فسرده شاپور
اثری بر آتشت نی چه کشی ز دود ما را

بهر کس نگفتم از بی طاقتی افسانهٔ خود را — نگفتم بر زبان هر دم جانانهٔ خود را
دلم جایی دگر گم گشته و در جستجویش — دمی صد بار بر هم میزنم کاشانهٔ خود را
ز بس کز سیل اشکم گشته ویران خانهٔ مردم — بصد تشویش پیدا میکنم ویرانهٔ خود را
من آن مرغم که از ننگم نیارد کس بدام خود — برای چون منی ضایع مگردان دانهٔ خود را
ز بس خون گریه کردم پی نمی‌جویش هر دم — لبالب ساختم از خون دل پیمانهٔ خود را

به بدنامی شوی شاپور آخر در جهان شهره
ز مردم بهر عبرت گوش کن افسانهٔ خود را

نهان از ضعف دارد درد خویش را — گر نمی‌مردم به چشم نیم جان خویش را
خوشم که زنار زلفانش ایمان کرده قبول — سبحه سان صد جا اگر بندم میان خویش را
تنم کز هجران چنین لاغر شد دگر هیچ را — طعمهٔ مرغی نسازد استخوان خویش را

تا کی از سوز نهان شعله در دودم در دهان — سوختم تا کی نگه‌دارم زبان خویش را

کوه کوهی میکنم شاپور از بس ضعف تن
تا بنزدیک می‌سازم فغان خویش را

ز لوح سینه شستم پاک حرف بی‌گناهی را — به دست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را
نهانی صد بشارت داشت با من چشم خونخوارش — که همچون جیب چشم خویش میدادم گواهی را
بتقبیل نقش از پی تو پی دل را تر گشتم — طبیدن شست محکم تر کند در کام ماهی را
بمحشر خون خویش را در دست و پای قاتل اندازم — نمیدانم من مسکین طریق دادخواهی را
ز ضعف تن گر زنم ناله‌ای شبها نمیخیزد — نمیدانم چه افتادست آه صبحگاهی را
ببزمش مدعی رخساره از می لاله‌گون دارد — من از غیرت به سیلی سرخ دارم روی کاهی را

بیا در مجلس رندان و دور جام جم بنگر
بنه شاپور از سر دعوی صاحب‌کلاهی

بمجلس عشق فارغ دار دلنوازم را — گر ضایع میکند عیب تهی دستی نیازم را
چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خوشتر ای همدم — بسوزانم گر افزون میکنی سوز و گدازم را
چه پوشم عشق در سودای که از بیطاقتی خونین — گریبان چاک شد صبری که پی پوشیده رازم را
ز کفر زلف و خط از تار کی شنیده آخر — جنون کوتاه کرد اندیشهٔ دور و درازم را

درپی آزار دوش شاپور بر خود بسته نگذارم
اگر روزی نظر افتد بکارم کارسازم را

شبها پی چراغ دل خود چراغها
در تنگنای سینه فروزم ز داغها

بزم طرب ز گریه من موج خیز شد
در گردش آمدند چو کشتی ایاغها

از گل نمونه اخگر گلخن برابس است
دیوانه را چه ذوق بگلگشت باغها

آورده باد مجمر از جیب کاسه گلی
بوی خوشی که ساخت پریشان دماغها

شاپور هیچ جا خبر دل نیافتم
صد بار اگرچه پیش گرفتم سراغها

گفتم مگر دل خوش کنم همپرورش ازکارها
همچند تیر زنش از هر طرف گرد دلم خارها

ازبس من فرسوده تن کردم بهر دیوانگی شیون
برگرد کویش نقش من ماندست بر دیوارها

ما حاصل از سوز درون داغ کز بی شد کرم خون
گر نیشه می آرد برون نوک پیکان خارها

تا در چمن کردی گذر با روی چون گلبرگ تر
شرمنده گلها سر برارند از خم خارها

اکنون که داری کهنه‌تر شاپور دارد داغ جگر
آری ندارد قیمتی عاشق درین بازارها

ز خموشی اثر از غنچهٔ خندان ز ترا
ز مرا راه بدان لعل سخندان ز ترا

عذر نزل جگر سوخته از دل بپذیر
کین سیه کاسه مرا ساخته مهمان ترا

دل که گم شد ز یکی هرزه درآتش نبود
ذره‌ای باشد ازان کم نشد نقصان ترا

جان بی تازه کن ای شیخ که قسمت این است
خضر را از تو کی از چشمهٔ حیوان ترا

ملک معنی بتجلی همه چل شاپور
هرزه دعوی چه کنی مهر سلیمان ترا

چنان ز شمع رخش روشنست محفل ما
که ماه وام کند روشنی ز منزل ما

هزار جا سر تسلیم بر زمین آید
بلند گشت مگر دست تیغ قاتل ما

چو شعله گرم شود خشک و تر نمی پرسد
حذر کنید حریفان ز آتش دل ما

سرش بچرخ که اهل وفا نیاویزند
گر اضطراب کند صید نیم بسمل ما

ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما

نبرد جواد سحر ز سوی گشت ما را
بگلگشت نداند دل مه برسرشت ما را

نرویم سوی جنت باراده تا زمانی
که بجذبه محبت نکشد بهشت ما را

سر فیست خاک ما را بگل سبو فروشان
که خمش بسر کند آرزو چو کشد خشت ما را

ز دیار سینه داغش که بود چو لاله زرد
ز ده سر برون مهری که بدل نخشت ما را

شب وصل حرف دوری بدل حزین گذشته / گر فسانه ز حجش سخن نهشت ما را
بالش نیاید بمنزل چه شمار گمی بر نجد / قدری بکشد [illegible] از من سر نوشت ما را

چه شود ز ما بشاپور اگرم نگاه دارد
چه همیشه رنجه دارد پی خوب و زشت ما را

هر چند که پی صبر و قرار است دل ما / با درد و غمت مونس و یار است دل ما
بر خاک میفکن دل ما را که ز غیرت / خو کرده به آغوش و کنار است دل ما
ای شوخ ستمگاری که بفتراک تو بستیم / آهسته ترک [illegible] که فگار است دل ما
یار است هر آنکو که دل داد بیاری / مائیم که بی غیرت و خود دست دل ما

شاپور همان از پی و رندی که ازو نیست
در نام کسی بار دو و یار است دل ما

گر رهد فتنه بزم تو ای تند خو مرا / فی الحال برخیزد و منزل های روم را
لب تشنه ام ز کنگره کوزه [illegible] حرف / دیگر میار بر سر پا این گفت و گو مرا
عطر هوای لطف تا [illegible] ست / پند کسند همنفسانم چه جو مرا
از آرزوی وصل دهن چون کنم پر آب / از بیم بحر خشک شود در گلو مرا

شاپور ز اضطراب من از ز ده هست یار
روزی غایت حجاب نیارد برو مرا

منظر حسن تو باشد دل بی کینه ما / دل ما را نشناسد کس از آئینه ما
ید بیضا بنماید بگویان چو کنند / دست خود را محک خوبی آئینه ما
گر درآیی ز در ما قدح باده بدست / صبح شنبه بدمد از شب آدینه ما
بخود از شوق وصال تو چنان بالیدم / که بصد زور نگنجد بغل سینه ما

دوست شاپور چه دیدست که با ما نشست
عاشق آمد مگر از خرقه پشمینه ما

راکه بعشق خود و چشته پر ز نیب را / نامرد و جنون کند پرده گی حبیب را
کی ز غرور میکند گوش بقول عاشقان / فتنه گری که نشنود کس لحن ادیب را
همره آتش دل از لگنا یه پر / آن ام کرده ام بدم داغ کنم رقیب را
خسته ز زخم ناوک چشم تو جان نمیبرد / معجز عیسی ار کند همنفسی طبیب را

آه فریبی حزین که چو در چمن گذر
کس نشنید بعد ازین ناله عندلیب را

گر بروش دین خونبار بگشاید مرا / در بروی دولت بیدار بگشاید مرا
با تو میدانم چه خواهد کرد آید دل صبر کن / باز قید عشق دست این بار بگشاید مرا
سنگ ناخن [illegible] دل [illegible] / گره از غنچه دل [illegible] بگشاید مرا

غمزهٔ خونریز تو تا خنجر مژگان ببست / تا رگ جان از تن بیمار بگشاید مرا

ناخن افروز دل زنی در شهر شاپور نیست / تا گره از طبع گوهربار بگشاید مرا

سر شوریده هر لحظه سودای فزون بادا / دل دیوانه از زلف تو زنجیر جنون بادا

جدا از لعل لب گر آرزویی در دلم گردد / چنین کز دست حسرت آب شد از غصه خون بادا

اگر نه روز تا شب گر نامت در دلم باشد / ز کنج عافیت از پرده هستی برون بادا

مبارک باد بر تو ملک حسن و منصب خوبی / سرم نام ترا کلبانگ سوی نگون بادا

شب تاریک غم شاپور آه عالم افروزست / دل گم گشته را در وادی غم رهنمون بادا

کی رام نشاند بخت به پهلوی او مرا / کو طاقت مشاهدهٔ روی او مرا

بگذار ای نسیم که چشمم بروفتد / یکلحظه بیخبر کنی از بوی او مرا

بعد از هزار بار که سویم نشستن دهد / شرمندگی ساخت بیخودی از روی او مرا

کارم ز رشک غیر بهر دم نشستن است / غیرت کجاست تا برد از کوی او مرا

طعن جنون بهر که زدم غیرت جنون / نشست تا نشاند به پهلوی او مرا

شاپور مرد از غم هجر و بسوخت دل / بر بیقراری دل بدخوی او مرا

بیا ای عشق خرمن سوز و آتش زن دل ما را / ز ما بردار ننگ هستی بی حاصل ما را

نخواهد در جهان زین پس گیاه مهر روییدن / حذر کن تا نریزی بر زمین خون دل ما را

شهادت بر زبان جان در وداع دل نظاره / نگهدارد خدا از کینه و دستی قاتل ما را

همان ابیات حال خستگیم از غم عشقت / فلک صد بار اگر بر هم زند آب و گل ما را

جدا ای بخت میری کز گریه هر ساعت گرو / یکی بگشا گره از رشته کار مشکل ما را

گریزانند ای شاپور مقبولان شهر از ما / نمی‌دانند استعداد طبع قابل ما را

در سینه تازه شد گل داغی دگر مرا / دل وا نشد ز غنچه باغی دگر مرا

بنیاد هستیم ز می هزار تزلزل است / ساقی خراب کن به ایاغی دگر مرا

امشب ز داغهای جگر سوز روشنست / محراب دل ز شمع و چراغی دگر مرا

افسرده ام ز مرهم کافور ای جگر / دل میکشد بگرمی داغی دگر مرا

شاپور عافیت بکجا شد که میکشد / هر ساعتی بکنج فراغی دگر مرا

در چمن بودم سر کوی بیاد آمد مرا / روی گل دیدم بر روی بیاد آمد مرا

در دل چو نقش می بستم گلستان خلیل / زلف و روی آتشین روی بیاد آمد مرا

از دعا گفتن عیسی مرده را زنده کرد　　معجز لعل سخنگوی یاد آمد مرا

رغبت جانبازی پروانه دیدم گرد شمع　　از وصال آتشین خوی یاد آمد مرا

گریه از نالیدن شاپور بر من زور کرد
از غریب بیکس و کوهی یاد آمد مرا

آنجا که آب خضر رسد هر گیاه را　　لب تشنگی شهید کند خضر راه را

ای فلک چاک جامه کنم من که از جنون　　صد ره بجنبش دوخته باشم کلاه را

ای شب بسر میا که من از دور دیده ام　　در صبح خود علامت روز سیاه را

گر یوسفی درین ره بی آب میکند　　تر چشمه حیات لب خشک چاه را

شاپور جان کنی از آن تیغ خشم
گر آه من گرفت نفس صبحگاه را

گر بشمشیر جفا بر سر نگار من مرا　　همی اگر کشش نباشد جگر سوزی مرا

کم کند صد ره ز تاریکی ره بیرون شدن　　گرد آید پرتو خورشید از روزن مرا

گرچه عریانم بحمد الله که از مژگان سنگ　　هرگز از تن نگسلد چون تار پیراهن مرا

ساکنم تا در بیابان خار جز گرد باد　　همدمی دیگر نمیگردد به پیرامن مرا

بگذرد در جان بهر پهلو که غلطم رشک غیر　　رشته چون خار بست در دل کینه دشمن مرا

بیتو پیش گریه شد پر اشکم دریای خون　　چون صدف خواهد نهادن میخ در دامن مرا

شاپور را پا در دامنم گلخن فروز
اخگرم دارد برای مایه گلخن مرا

باز فکن در میان سخن و پی جنون مرا　　کرده خلاص سخن و پی زغم چند و چون مرا

نیست ز سیر مهر و مه اختر بخت سرنگون　　کج روی تیغ روز شد ناخن رهنمون مرا

سوخته ز آتش جنون خس طاقت و بکون　　عشق بهانه جوی من میکند آزمون مرا

سر بغز بپای خود روم از پی قاتل آنچنان　　هر نفس خویش میسپردم دل کرم خون مرا

دشمن آسمان نیم خصم ستاره نیستم
چند بخاک و خون کشد طالع سرنگون مرا

سوخته دل زرد رو دمی از دل سنگ لاله را　　شک دل لاله پاره من تعمیرت آه و ناله را

سوخته ام منید هر که تجلی دلم　　قطره فسرده ای کند آتش در پیاله را

تحفه نظر هر چشم او میگذرد بخاطرم　　تا بگلوی آرزو نه هر کند نواله را

نرگس آهوانه اش میگذرد بسوی من　　جانبش ای نظر مرو رم مده ای غزاله را

تیر نبرد بر دل جان رسگار که چو تو
دامن ناز بر زنی بر شکنی کلاله را

چنین که شد می خون جگر حواله ما / بلاکشی نتوان یافت هم پیاله ما

زبسکه تشنه بخون خورده‌ایم در عالم / نمیخورند حریفان می از پیاله ما

بجای درس دعا از سینه پخشان / رموز عشق تو خوانند از رساله ما

چگونه زار ننالیم کاهل عشرت را / سرود مجلس عیش است آه و ناله ما

پیاله باده اگر گردید از طرف شاپور / زوصل یکدمه اندوه دیرساله ما

بهار آمد که گل بر روی میخواران شود پیدا / نشاط مستی اندر طبع هشیاران شود پیدا

پیاله چشم مستش دوش میگوید و می ترسیم / گر ازانگونه فتنه در بزم میخواران شود پیدا

نسیم از کوه میگوید که آمد وقت آن یاران / که در سرها هوای لاله رخساران شود پیدا

اگر دار الشفای طرح بخشاید طبیب من / زنبض تن درستان حال بیماران شود پیدا

متاع غمزه‌اش شاپور سودا میکنم جانرا / که در بازار جان نرخ هواداران شود پیدا

پر شد خیال دوست درون و برون مرا / دیگر نماند جای قرار و سکون مرا

بر دامن کنار چه خونابه‌ام که نیست / زین چشم خون‌فشان که شد رهنمون مرا

ناندم چو نقش سنگ ز رفتم اگرچه چرخ / صد ره بسنگ تجربه کرد آزمون مرا

دل میکنی ز عشق فزون و خرد زبون / یکیک بهم رسیده متاع جنون مرا

هرگز فزون نگشت چو شاپور تیره‌ام / هر روز بیشتر کند این چرخ دون مرا

ای رهزن خیال نگاه تو خواب را / در جوش خون ز غیرت لعلت شراب را

کارم بپا قیامت که در ما ریز میزند / هر روز بر زمین قدح آفتاب را

سوزم ز آتشیست که هردم زبانه‌اش / تلقین کند باتش سوزان عتاب را

صد نوح را سفینه بگرداب افکنم / چون در غمش بدیده بگردانم آب را

نخ زنه با خیال تو تا گشته دیده‌ام / دست هوس گرفته در آغوش خواب را

گردون بتیغ چو افتاده‌ام / شاپور حاصلی نبود اضطراب را

از مستیت چو غیر خبر میدهد مرا / حسرت بیاد غصه جگر میدهد مرا

در جستجوی یارم و دل بیگه چوست / هر لحظه سراغ دگر میدهد مرا

آهم شتابزایی دگر گرم کرده است / تا در کدام معرکه سر میدهد مرا

نتوان ز نور شعل خورشید یافتن / این روشنی که نور نظر میدهد مرا

پرورده سموم غم و اشک حسرتست / نخل دلی که آبله بر میدهد مرا

شاپور خون زدیده روان است همچو شمع / زین آب رو که دیده ترسید بر مرا

با تو میگوید زبان حال عاشق رازها / بر نمی‌آید اسیران ترا آوازها
بسکه میبارد ز قدت نازها هر جا به خشت / صد ادا از خاک راهت نازنینان بارها
بر هوای نخل قدت دلربا دست شوق / از قفس فرمود مرغ روح را پروازها
از غرور آنکه یکدم وسیادت تو داشت / میکند با ما رقیب امروز دست اندازها

از نوای ناله شاپور هر دم مطربان / بر سر خود میزنند از شب غیرت سازها

ما سر به تنگ آمده‌ام از عشق بلا / شب تا به روز معتکفم بر در بلا
شادم بس عشق که می‌آیدم ز غیب / در وا ز قفای درد و بلا بر سر بلا
زان پیشتر که جلوه عشق آمدم که هست / دل لایق ملامت و تن درخور بلا
صبر بهشت صبر معرکه آرای عافیت / عشق است عشق شیر دلیر بلا

دست از کی زکشتن شاپور باز دار / شاید چو او درست کند محضر بلا

بی‌طاقتی آموخت تماشای تو ما را / دیوانگی افزود ز سودای تو ما را

در شهر به رسوائی انگشت نمائیم / رسوای جهان ساخت تمنای تو ما را
دل میدهد از غمزه چشم غضبناک / پنهان نگه و سوسه فرمای تو ما را
در گوشه غم بنشسته و درد بسازیم / گر شوق نیارد به تماشای تو ما را
دل آب شد از حسرت و با جان لب آمد / از آرزوی لعل شکرخای تو ما را

انداخته شاپور به هر کوچه و بازار / دنبال نکویان دل رسوای تو ما را

دارد امشب شمع مستانی که میسوزد مرا / بهر خوشست از باده نابی که میسوزد
و آتش می هر دم از رخسار می ریزد عرق / می‌چکد از آتش آبی که میسوزد مرا
با طرب فیضا شمع من امشب بجای آورد / بهر زمان مستانه آوائی که میسوزد مرا
خار خار رشک در جان آتش حسرت در دل / جمع دارد خاطر اسبابی که میسوزد مرا
دست شستم از مسلمانی شدم آتش‌پرست / سجده بر دم پیش محرابی که میسوزد مرا

برق جان شاپور چشم بجهد از ابر غم / گریه در چشم بخوابی که میسوزد مرا

بدل دوار کندر کاوه چاک سینه‌ها / بر دن کی از دل خود مهر غیر و کینه‌ها
ثابت خاطر ما طرح صد دل آزار نیست / بهر ره پیک سنگ میکش بر آبگینه‌ها

شکسته‌ایم به دریای غم سفینهٔ دل
خیال دوست چو نوح است در سفینهٔ ما

نثار سایهٔ غم می‌کرد در پستی
بشور عشق آمد مرو ز داغ دفینهٔ ما

ز دهر رفت چو مجنون سلامت شاپور
بکوه و کوچ که پیدا کند قرینهٔ ما

به سینه آتش می تازه ساخت داغ مرا
کجاست گریه که پر خون کند ایاغ مرا

که نیست در دلم ای آه آتشین امشب
ببر ز خانه برون و بمیرم چراغ مرا

سفید گشت سراپای دل ز پنبهٔ داغ
بپا کرده وقت شکوفه است نخل باغ مرا

ز بسکه از نظر افتاده‌ام ذلیل شدم
نمی‌دهد به اجل هم کسی سراغ مرا

ز رشک غیر همه درد گشته‌ام شاپور
نماند جای به دل راحت و فراغ مرا

درون سینه نهان است جان خستهٔ ما
که عاجز است ز پرواز تیر شکستهٔ ما

رسید وقت که نسبت بهم درست کنند
خط شکستهٔ یار و دل شکستهٔ ما

نقاب زلف سیه را حجاب چهره مکن
که کار برق کند آه جسته‌جستهٔ ما

مران که گرمی رندان راه شاپور است
چه لازم است که بیرون رود ز سینهٔ ما

چه طلعتیست فروزان که آفتاب مرا
گرفته راه نظر دیدهٔ پر آب مرا

دلم بر آتش غم خام سوز شد امشب
کجاست گریه که آبی زند کباب مرا

کنون که خانهٔ دل سیل اشک ویران کرد
چه جای صبر دل خانمان خراب مرا

بخواب حیف پس شد دیدم و هراسانم
که عکس خواب نباشد نتیجه جواب مرا

مگر دریده نسیمی به زلف او شاپور
که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

مهر شد عنوان مجنون دین مکتوب مرا
تا بنازد دیگری غیر از تو مطلوب مرا

گل بچشم عشقیی پیراهن یوسف نمود
گلستان بیت الحزن گردید یعقوب مرا

گلبن نورسته حسنش ز سر تا پا گلست
وقت خوش بهار است سنبل حسن محبوب مرا

ساغر لبریز حسن و مستی جام غرور
می‌برد از پرده بیرون باده محجوب مرا

جذبهٔ حسن و دل شاپور کاه و کهرباست
زین توجه اختیاری نیست مجذوب مرا

فزون ز بار دل از زار رفتنها کی شود ما را
خوش آن ساعت که چون شاپور یک طی شود ما را

بامید فرصتی خواهد شدن نقد حیات آخر
نفس تا چند صرف آه بی‌حاصلی شود ما را

برآ جست و جوار یاری نشستیم تا روزی
ره بیگانگی با آشنایی طی شود ما را

دل و دقت موزون خوش که در شبهای بیداری — تسلی بخش دل از نغمهٔ نایی شود ما را
بزم شوق تا جان با خیالش در سماع آمد — صفیر سینه سوز دل نوایی میشود ما را

بهار خرمی شاپور بادا چون تموز آخر
اگر دل طالب آب و هوایی میشود ما را

جان رفت و کسی نماند ما را — دل در هوسی نماند ما را
ای یوسف حسن تا ز مفروشش — سودای کسی نماند ما را
در سینه خیال دوست پر شد — جای نفسی نماند ما را
جانست نثار خاک پایش — گر دست رسی نماند ما را

آن گل ز نظر رفت شاپور
جز خار و خسی نماند ما را

ز بس حیران گردم از عکس تماشا آئینه خود را — برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را
تاب چون بخشانم ز تن گرد وجود خود — ز دلها پاک شستم کینهٔ دیرینه خود را
هر ان آرزو که در سینه است اندوختم گنجی — کنون از ریگ تخته پر دوختم گنجینه خود را
به درس عشق تا شاگرد دل گشتم دانستم — چو اطفال معلم شنبه آدینه خود را
ز چرخ و اختر شاپور کوتاه هست دست ما — گر جای گرو ناشد از که خواهم کینه خود را

ای کرم کرده در ذوق بازار خویش را — مفروش این چنین خریدار خویش را
گردم ولی بخاطر خود شیم که از نیست — ننهاده ام بجز درس کسی بار خویش را
کس را چو غم ره عیادت نمیدهد — از بس پرسش کس بیمار خویش را
برمیکنم بکوه غم به ضعف دل — از آب دیده گهگل دیوار خویش را

شاپور دل ز صحبت خاموشیم گرفت
تا چند بر نهم سر گفتار خویش را

رو بجانب اسلامیان لباس پس مرا — بجان خود شناس ای جد آشناس مرا
بر که در دل خود برم نمیدانم — که شکوه هست از چرخ کج لباس مرا
خراب عشق تو شدی باو جود معشوقی — ز حال خود چه شود گر کنی قیاس مرا
کنون ز خواهش تو خوشتر پشیمانست — پدر که خواست ز ایزد بالتماس مرا

نشان تیر ملامت مکن چو شاپورم
بس است اینکه غمت کرده روشناس مرا

از فغان و ناله کاهم جان غم فرسوده را — تا مگر پیدا رسانم جانب آسوده را
آرزوی وصل جز اضطراب دل خوش است — گرچه تنگی نبخشد جان غم فرسوده را
دانم از زلف پریشانم که هر تاری ازو — در پریشانی کند صد خاطر آسوده را

از عدم بر دوش قسمت آمدم سوی وجود
پی قدم بیهوده ام این راه ناپیموده را

ناصح از عشق بتانم توبه فرمودست لیک
نیست شاپور اعتمادی توبه فرموده را

ای داغ حسرت از تو بر سینه لاله‌ها را
حیرانی از نگاهت چشم غزاله‌ها را

چین شکنج زلفش تا شد برخ نمایان
زنجیری آن ساخت مشکین کلاله‌ها را

دریاکشان عشقیم ساقی بمجلس ما
پیش آر کشتی می بگذر پیاله‌ها را

این بخشش که با قیمت جان چو نی بریدن
از بند بند جانم پیوند ناله‌ها را

ما را بمیهمانی بردی و غصه دادی
چندانکه زهر کردی بر ما نواله‌ها را

در ملک هند شاپور آن بلبل عراقی
قول و غزل بیاموخت هندو غزاله‌ها را

دستم که شد ز دامنت ای سیمتن جدا
میخواهمش ز غصه کنم از بدن جدا

غیرت ببر بهرزه زلیخا کز آن بدن
صد پاره گر شود نشود پیرهن جدا

خوش باده ایست عشق که از یک پیاله اش
مجنون ز هم خراب شد و کوهکن جدا

بگذر ز بوستان تماشای بوی دوست
از یاسمن جدا شنو و از سمن جدا

خوی بد از مزاج تو بیرون برد بسی
گر بوی یاسمن شود از یاسمن جدا

ابنای روزگار چه بیهوده کوشند
تا بلبلی بدور کشند از چمن جدا

شاپور

شاپور پر ملال ز غربت که شد عزیز
فرزند آفتاب که شد از وطن جدا

در سر انگشت حیرت میخورم خونابها
گر حنا خونابه فندق بسته رعنابها

خارق عادت بود مهتاب و تاریکی بهم
در شب تاریک زلف او بر مهتابها

ناتوان در کعبه وصل تو میگردد دلم
چون حاجی مارا و سرگشته در صحرابها

رمز عشق از من که قانون وفایم شیوه
زانکه در چنگ ملامت خورده ام مضرابها

آه کز زلف پریشانش گرفتار دام اسیر
دور از آن صیاد می بینم پریشان خوابها

زآب خضر و ساغر جمشید لب کی تر کند
هر کس از جام محبت خورده ام مضرابها

ما چو شاپور از رخ آب برداریم دل
خضر نتواند که آسان بگذرد زین آبها

من که مخمورم بزاهد کی دهم پیمانه را
نیست در مسجد دوا شمعی که باید خانه را

پیش یار درد و هجران که نه چند و زنت
دوری یک روزه ناپیدا کند پروانه را

از نفاق خاک پشت و پهلوی هم بشکنند
گر نهی بر روی هم خشتی در این ویرانه را

دل ببر دار سینه رحمت و ز نه صد پیکان
نزد درویش [illegible] در را

ساقیا شاپور ظرفی طرفه دارد در شراب
پر می درویش گر عارت [illegible] میخانه را

دشت کم بادیه نایاب شد از گریه ما
صد سراب آمد و سیراب شد از گریه ما

جلوه شمع نخواهیم که چون صحن سرای
خانه چو لاله که مهتاب شد از گریه ما

ز آسمان و ستمش این نوعی بگریست
که زمین گوهر نایاب شد از گریه ما

ما بدین دین گزنین بهر جا که شدیم
آسیاها همه گرداب شد از گریه ما

جمعه بر روی تو در مسجد آدینه شدیم
منبرش بر سر محراب شد از گریه ما

همه چون قطره باران که بدریا ریزد
زر تیغ رو آمد و سیماب شد از گریه ما

وین شاه ز بس هرزه بهر جا بگریست
قیمت دین احباب شد از گریه ما

نخواهد روز شد تا نیمجانی در تنست امشب
بفردای قیامت گوییا آبستنست امشب

می ساقی که دایم غیر را در کاسه میکردم
سرت گردم چرا آن باده در جام منست امشب

نیاسود از هجوم اشک یکدم چشم خونبارم
چراغ دیده از اشک ما دامن روشنست امشب

عجب دانم که فردای قیامت نیز برخیزم
که خوش کرده غمی پی او بر دامنست امشب

پر از چون شمع هر دم راز پنهان دارم
چو سوز سینه از رگ جسم [illegible] روشنست امشب

شبت ای آشنا احوال شاه از که میپرسی
خدا داند که جایش در کدامین گلخنست امشب

[illegible] سبزه که از مشک غبار است لب
منشینان و غباری بدل پاک تو یارب

کی بماند [illegible] ای باغ حسرت که کشیدم
میکشد دین بیک چشم زدن بار زلب تا لب

شده‌ام موی صفت زار و پریشان که بگردم
همچو زلف تو بگرد سر آن عارض غبغب

صرف شد عمر گرانمایه براه طلب تو
جان دادیم و دو آخر نرسیدیم بمطلب

بنود در کف ما نیز خیال سر زلفت
می و دل [illegible] که داریم بسودای تو هر شب

شرط کار است فریبی جگر پاره [illegible]
که بکوی دل تنها نشوی صاحب شب

اگر بغیر شوی همدم از تو نیست عجب
اگر مرا بکشی این هم از تو نیست عجب

ترنج غبغب حسنی زین خوش هوا که در سر تست
اگر بباد دهی عالم از تو نیست عجب

بشرم از نظر پاک من نهان کردی
روی چو من نامحرم از تو نیست عجب

مرا که خسته تیغ توام بزخم دگر
اگر خلاص کنی زین غم از تو نیست عجب

ز مرگ غیر اگر بپوشی سیه شاه [illegible]
نوای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

بجان آمد دلم زین ناله‌های بی اثر امشب
اجل کو تا که تسکین دهد زین درد سر امشب

ز بالینم مرو بهر خدا یک لحظه بنشین
که جان از منزل ما میکند عزم سفر امشب

نه تنها خجلتم شد مانع نظاره رویش / که غیر از دور باش غمزه هم راه نظر داشت
نکس پروای او ز تکلیف بزم عیش ای همدم / که سرگرم به ذوق باده خون جگر داشت

ز من شاپور نقش صحبت یاران چه میپرسی
که دل جایی دگر بود و تن جایی دگر داشت

نه تنها پنجه دست غمم در گردن داشت / که پای مرگ با جانم به یک پیراهن داشت
ز بیم صبح و خوی او دو کار افتاده چشمم را / که هم دزد نگه هم پاسبان روزن داشت
پی تسکین دل سر در گریبان میکشم هر دم / گر چون عطرم خیال دوست در پیراهن داشت
نقاب از گل بر افتاد و حجاب برقع از سنبل / چو خارم آنچه در جان میخلید پیراهن داشت
من و محنت سرای خود که باز از غصه در بر بنمش / گره گردون دل مایه صد شیون داشت

چو کرد افسان حیرانم شاپور از گوش
غبار خاطرم از بس که بارید دامن داشت

هزار ناز چون گل بر رخم شگفت امشب / به ره نیاز خوابم غم خویش گفت امشب
چه خیال داشت دل که ز نگاه و کاو مژگان / نقش خیال چشمش به لبم نخفت امشب
نفسم گرفت خندم ز درون دل چه گویم / نخی که از نگاهش توان نفت امشب

همه گوش بود عاشق شنیدن حدیثی
نخفت ازان نخفت نخفت و مست

نخی

چشم من خصم خواب دوشین است / سر به سجده و نقش بالین است
وصل او از خدا همی خواهم / گر دعا با برای آمین است
شرکت غیر بر نمی تابد / نار پستان بهار یاسمین است
یاد خوش‌های درخت گل که ترا / ساقها باغهای نسرین است
دست و پای در نگار و مرا / در هم آستین نگارین است
صورت سنگ عاشقی دارد / کار فرهاد و کار شیرین است
بسکه سرگشته ام نمیدانم / که سرم بر کدام بالین است

نقش طومار زلف او شاپور
نسخه کارنامه چین است

زلف او عطار مشکین خال اوست / جان خریدار ست و دل دلال او
غمزه او میفروشد عشق لیک / خال او مسکین‌تر از مثال اوست
شهر کور انست پی او شهرها / چشم مردم بسکه در دنبال او
وین از ساقش بباید برگرفت / کشن های نگه خلخال اوست
بر سر خود نیست ما را اختیار / نیمجانی هر که دارد مال اوست
پیش باز آیند هش از بس کشتگان / روز محشر روز استقبال اوست

حال شاپور ای که پرسی نباز
حال زلفت شمه از حال اوست

خون گشته دل ز ... عشقت ز سر گرفت — دست برین باز به دست دگر گرفت
بسیار دل گرفته ام احوال من مپرس — از حال او بپرس که از من خبر گرفت
عهد شکسته را به وفای درست کن — عهد گذشته نیست که بتوان ز سر گرفت
والله که ز تو مردم چشم نخون درم — الکوزردی دین مس پرده برگرفت

شاپور چه پیش گفت ز احوال خویشتن
درد دل آنقدر که مراد ز سر گرفت

خالی شد از نفس دل و زآنهم دهان پرست — گر ترکشم تهی شد لیکن کمان پرست
نازک دلم چو کاسه چینی خدای را — انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست
جمع هما که خورده ام از بسکه روزگار — پهلو که رسید هر از استخوان پرست
قدرم بس این که خیل خیال تو در دلست — دولت در آن سرست که از میهمان پرست
دستم تهی کنار تهی دامنم تهیست — پا و سرم تهی و دلم در میان پرست
غفلت نگر که آه دل نازک خبر نیافت — از ناله ام که گوش گران آسمان پرست

شاپور بسکه پر شدم از رنگ و بوی عشق
چشمم چو شیشه ایست که از زعفران پرست

آهم بصد هزار شبیخون برابرست — اشکم که کم مباد به جیحون برابرست
خاکم به باد که گر باید خرید — یکمشت از این متاع بصد خون برابرست
شرم آیدم بصورت لیلی نگاه کرد — چون صورتش بصورت مجنون برابرست
گر ناخنی به سینه شورین زنی — بانگ جرس به نغمه قانون برابرست

شاپور اهل درد به همت توانگرند
کم گدای عشق به قارون برابرست

گرد ره تشریف جانان چشم ماست — گو بنشین که مهمان چشم ماست
از جگر سرمایه دارد در دکان — تاجر دولاب گردان چشم ماست
از متاع گریه صد دریا در وست — گر خراب شد دین دامان چشم ماست
بخت خواب آلود و دل دیوانه ایست — آنکه بار الجهان چشم ماست

از ازل شاپور این حقه را
با گهر سنجیم و میزان چشم ماست

جانم که چو پروانه محبت هنر اوست — در بی نفس سوخته ام بال و پر اوست
بر دوش وکناز دل من شو و نمایافت — عشقش که جنون بار ده سودا به بر اوست
چاره هیچکس که پر از خون جگر باد — تلخست بجدی که نصیحت شکر اوست

غیرت جگرم سوخت که بی عاشق تنها
می آید و صد دست دعا در کمر اوست

زحمت به پروانه که با نشاء پرواز
دستی که بجایی نرسد بال و پر اوست

کوتاه مکن این ناله درد دل عاشق
با آنکه بکوشش نرسد بال و پر اوست

آوارهٔ صحرای جنون شد دل شاپور
حرفی که نخورد دست بگوشش خبر اوست

همنشینی که نشان من حیران داشت
همه جا تا سر کویش پی مژگان برداشت

پی تحیر نخورم دست قضا دوران زد
قبضه چند گل از خاک شهیدان برداشت

خجل از دست خودم زانکه نیاسوده می
بسکه از گردن من بار کریمان برداشت

بر سفره کسی را که تو مهمان کشتی
چون نظر بر لب اخکند نمکدان برداشت

با وجود کلفت ازین شهر برون شد شاپور
بار خاطر ز دل کبر و مسلمان برداشت

تنگ شراب زیر ظرف آب حیوان ریخته
پیاله پیش لب آورد و بر گریبان ریخت

دماغ نکهت شیرین کی شنید آدم
که طرح طرهٔ او را قضا پریشان ریخت

عجب کریم نهاد هست میزبان لبش
که در ضیافت دل خنده در نمکدان ریخت

ز من نیاز خرید او نیاز مرا
بریع پسته خرید و بجیب نقصان ریخت

بروز باده خدا را بحلق باده مریز
که آب روی عزیزان بخاک نتوان ریخت

براه عشق منه بی دلیل پا شاپور
که خون تشنه لبان ریگ این بیابان ریخت

دقتم و جز آه گرمم همدمی همراه نیست
در بیابانی که آنجا سایه جز از جاده نیست

از خرابات مگردان ره که گر این بخت
در بهشتم مید هد جایی که خاطر خواه نیست

مرغ بسمل شد ز غیرت چو بردم نام دوست
مهر جانان و بمشیری جو بسم الله نیست

قدر من پست از بلندیهای استغنای دوست
ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست

دشمن او هم دست از ما بداوای خویش چین
گرد این خرمن چه میگردی که غیر از کاه نیست

در ته چاه زنخدان تا گرفتار شد نصیب
آب حیوانی نشان دارم که خضر آگاه نیست

دور شاه شاپور میخواهم ز بزم دوستان
تا بجنبش همتم با دوستان همراه نیست

هر که شد عاشق و شیدا سر و سامانش نیست
گر بدامان رسد دستش ز گریبانش نیست

شام غم یکطرف و عیش ابد یکطرف است
وصل چندین ساله حریف شب هجرانش نیست

هر کجا سفره کشد عشق کرم پیشه بود
دل سیاه دیو خوانی که نمکدانش نیست

خانه ویران زاهد عاشق نبود قادر و محل
گرچه دل بر نخند ملک سلیمانش نیست

چون پری از حور پای تو ندارد شاپور
تحفه بر کفش آماده‌تر از جان نیست

بر دل ناشاد من از حرمان بسی بیداد رفت
تا بپرسیدم حال او حال خودم از یاد رفت

زخم گیرد و گلوی تشنه‌ام از تیغ تیز
از دم گرم من آب از خنجر جلاد رفت

گر بپرسی کوه میگوید بعنوان صدا
هرچه از اول تا آخر بر سر فرهاد رفت

درد کو آتش بزن در خرمن آسودگی
کانچه تا غایت بصبر اندوختم برباد رفت

تا برون از پیچ دام صید چپاده دل
دل باین خوش میکند گر خاطر صیاد رفت

آنچنان از عشق او خوارم که از آزار من
بر ستمگر حیف شد بیداد در بیداد رفت

تا خطش بر خوبیش شاپور محضر راست کرد
شادمانی یکقلم از خاطر ناشاد رفت

دوش جانم خبر از عشوه پنهان تو داشت
کاوشی در جگر از جنبش مژگان تو داشت

آنکه بر روی تو گستاخ نظر داشت رقیب
رخصتی در عدم از دیدن پنهان تو داشت

از دل غیر بمیزان محبت دل من
زانکه آن سینه تر افتاد که پیکان تو داشت

حسن یکچند نهان بود که یوسف نظر
دور خورشید ته چاه زنخدان تو داشت

آنکه دنبال دل گمشده ما بگشت
نظری در گره زلف پریشان تو داشت

هرگز این ناله شاپور نداد اثری
آن همه دست تظلم که بدامان تو داشت

ز تاب آتش تب پر عرق شد بستر خوابت
سرت گردم چنان چشم میان آتش و آبت

تو کز افغان سحری تاب و دل بسر کجا داری
شود درست یارب نصیب جان احبابت

زخواهش لب شیرین چه آرزو میداری
طبیب از پی دفع تب مگر فرموده عنابت

لب شیرینت از تبخاله چو شهد است و مدام
که در جوشست گویی ز آتش تب شکر نابت

نه درخور است حشمت بلکه چون شمع ز تیغ
سرشک از بیحد شکرست پیش طاق محرابت

سپند آسا نهد شاپور خود را بر سر آتش
که برگرد سرت گردم چو گیسوی رسن تابت

نرگس چشمش که ساغر میزند مستانه است
وضع او تا گل که بر سر میزند مستانه است

سرخوش از بزم خراباتم که در میخانه‌اش
گر نگس هم دست بر سر میزند مستانه است

گرمی‌های اشکم را ...
شعله گیس آتش تر میزند مستانه است

کی سر قوال غزل دارم که ...
مطرب آن نای که دستش بر سر میزند مستانه است

بر در میخانه شاپور از چه مخمور است لیک
حلقه شوقی که بر در میزند مستانه است

میهمان گوش کن این خون که در پیمانه است
چون خرابی خبری نیست دل که صاحب خانه است

هر طرف در عهد چشمش از دلها خراب
تا نظر می فکنی ویرانه بر ویرانه است

سیلها گم گشته ام امروز از زلف دراز
در گره افتاده چون زنجیر پای دیوانه است

همت آزاد من غافل خرامان می برد
جانب دامی که گل در وی بجای دانه است

روز وصل دوست عاشق دین مجو بر نقوص
این که مجنون است از لیلی بظرف افسانه است

مردم از افسردگی یارب ز شمع عارضی
گرمی بخشم بآن سوزی که در پروانه است

از در پیر مغان نتوان بتیغم دور کرد
زانکه مستان را برات رزق بر میخانه است

یکدلی شاپور دیدم دوستی کار منست
گر بروی شیخ آن آشنا بیگانه است

غمزه کی خونریزدم کان چشم قتالان آشناست
گرچه بیگانه است با جهان آشناست

میدهد تشریف غم هر که که میزاید بدل
هیچ غمی نیست در بازار و مهمان آشناست

بلبل مسکین چو در باغت نبیند در قفس
میکند افغان که مرغی با گلستان آشناست

صحبت از پیکانه خالی نیست زان تیر ترا
از جگر بیرون نمی آرم که پیکان آشناست

چشم از این شاپور تیر طعنه ام بر دل مزن
از خدنگ ناز کی سرتا پا آشناست

از سرم تا سایه آن خورشید تابان برگرفت
سایه وارم جسم زار از خاک نتوان برگرفت

پر خشک کردم که در دامان کشیدم پای صبر
دستم از بی طالعی راه گریبان برگرفت

پشت صد لشکر شکست از نوک یک ناوک کج
فتنه از مژگان یارم طرح پیکان برگرفت

بسکه از گرد وجودم دامن افشان میگذشت
ای خوش باد صبا گردم بدامان برگرفت

در میان شاپور اگر جذب گریبانم کشید
میتوانم بار تن بی منت جان برگرفت

کم حوصله هم طاقت آزرده دلان نیست
بر خاطر ما کوه غم عشق گران نیست

ثابت قدم از پای نیفتد ز غم عشق
گر برگ بریزد گنه باد خزان نیست

خوشدل ز بهشتیم ز ایام که هرگز
بر ما کسی از دیدن جنت نگران نیست

اینجا هوس جنت و آنجا غم دوزخ
افسوس که آسودگی اندر دو جهان نیست

شاپور بدر رفت ز نومیدی از این دیر
با مغبچه بیعت کن اگر پیر مغان رفت

تنها نه دلم بیتو ز کشمیر گرفته است
دل بیتو ام از عالم دلگیر گرفته است

در شرح فراق تو زبان قلم من
صد بار فرود آمدم تحریر گرفته است

از بهر میم بیتو بزندان غم شوق
آواز خراشیدن زنجیر گرفته است

درکش که کش بهجر تو جان دوش صد زور
دامان کف ناله شبگیر گرفته است

شاپور بجز مهر ندانیم که بر ما
گر بود خطایش چه بتقصیر گرفته است

عشق تا جا بر سر پر شور سودایی گرفت
باد اگر زد بر دماغم بوی شیدایی گرفت

میل هم پرواز دارد آشیان و دام نیست
ای خوش آن مرغی که جا بر شاخ تنهایی گرفت

دوش صبری داشتم تا درد دل یارم نبود
آتشی شد شوق و از جان شکیبایی گرفت

تا شدم دیوانه یار از صحبت من پا کشید
عزتم کم گشت کارم گرچه بالایی گرفت

در جهان دیوانه شهرت تر ز شاپور نیست
گرچه تاج وحشت از مجنون شیدایی گرفت

غبار کوی که آرایش صبا کرده است
بچشم خانه تقدم تو توتیا کرده است

نمی‌رود به نگاه صاف عشرتی یا رب
بعشقی که بیت که ساقی بجام ما کرده است

کسی که مانع قتلم شود چنین باشد
که دشمنی شهیدان کربلا کرده است

جهان حسن تو افزوده ام بزیور عشق
که هر که دید جمالت مرا دعا کرده است

کرامت دم عیسی ز باد می‌شنوم
مگر که بوی تو جان در دم صبا کرده است

ز بخت خویش شکایت نمیکنم که بس است
همین قدر که مرا با تو آشنا کرده است

سفر برای تو شاپور به بود که طبیب
علاج درد محبت بدین دوا کرده است

دگر از تو بهشت ناز و عتابی دگر است
زبان لبم باز به دشنام خطایی دگر است

چلچلی پرده که در سایه آن زلف دراز
هر سر موی تو در زیر نقابی دگر است

عاشقی عمر دوباره است که شاید باز
در جوانی شود عهد و شبابی دگر است

منقطع تا نشود آرزوی وصل طلب
هر جوابی ز تو موقوف جوابی دگر است

دلم از خضر ندارد طلب آب حیات
چشم بر دست تو و تشنه آبی دگر است

کم از دو دلم از زلف پریشان شاپور
باشد از سر هر موی حسابی دگر است

دل در وصال با تو و در هجر با منست
پهلوی من نشسته و در گشت گلشنست

چون کلبه خراب دل من چنین بزم وصل
پیوسته این دو خانه بیک شمع روشنست

چاک قبا به پیرهن از اضطراب دل
از پهلویم گرفته کنون تا بدامنست

شبهای غم چگونه فروزم چراغ عیش
زین خانه خراب که در پهلوی منست

شاپور هیچگه بدر دلی کفش نرفت
عاشق کسی مباد که خونش بگردنست

دم گرم تب مس عیسی از اعجاز نداشت
بلکه داود هم این شعله آواز نداشت

چه بلا بود غم عشق ندانم یا رب
که دعای همه عالم اثرش باز نداشت

ای خوش آن حلقه زلفی که در او مرغ دلم
نفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت

عشق مستور من از دولت دل عریان شد
جامه در خور پوشیدن این راز نداشت

بردم تیغ اجل عمر و دیدم صد بار
جوهر تیزی آن غمزه غماز نداشت

جلوه را دیده ولی زلف زدل یاد گرفت
این هنر بود دگر آن چشم فسونساز نداشت

با تمنای تو شاپور چه سودا میکرد
خبر از بخت بد و طالع ناساز نداشت

درج پی گوهر دل را که در او بند نداشت
بشکستم که بغیر از گره چند نداشت

یاد آزادی روزی که دوران ز غم دلم
داشت صد گونه گرفتاری و یک بند نداشت

عشقبازی غم هر ساعته لازم دارد
هرگز از عشق کسی خاطر خورسند نداشت

یک جهان ... لب بود که بوسیدن
گرچه از ضعف دلم تاب شکرخند نداشت

صد قسم بهر یکی وعده چرا باید خورد
دعوی با تو نبود آن همه سوگند نداشت

برتن خویش کهن خرقه تقوی شاپور
بدریدم که صلاحیت پیوند نداشت

آهی نزدم گرچه سرم در قدمی رفت
در شهر که دانست که بر من ستمی رفت

بازیچه عشقت هنوز آنکه شنیدی
دنیا دلی در سر کار صنمی رفت

ای راهروان تیر بلا وادی عشق است
آواره شد آن کو ز پی دل قدمی رفت

عیبم همه اینست که یک نیمه عمرم
در زلف گره برگره و خم بخمی رفت

وصلت و فراق و غم و شادی من
از رنگ و بدی آه و گر خوش و کمی رفت

دیگر به در دوست خجالت زده شاپور
با این همه عصیان به امید کرمی رفت

سر و خیال تو پروای این و آنم نیست
وداع صحبت یاران عمر با تم نیست

ز روزگار ندانم چه طالع است مرا
که یک ستاره بهر هفت آسمانم نیست

چگونه شام فراق تو بر زبان آرم
که گرچه صبر بود عمر جاودانم نیست

حدیث شکوه که گفته اندوهی
به یک گفت من یک از زبانم نیست

خدا که شاهد حالست و اندوهی شاپور
که غیر مغز محبت در استخوانم نیست

ستم و عمر روز و شب انتظار گذشت
بهیچ و پوچ مرا روز و روزگار گذشت

کجا بخت برآید مراد دل هیهات
که بخت مرده بخوابست و وقت کار گذشت

زوال اختر برگشته‌ام چه خواهد بود … که وقت آمد کارم بهجر یار گذشت
من از نظاره پستی چنین شدم یارب … چه حال بر سر زندانیان خوار گذشت

چو مرغ عاشق یک فصل نیستم شاپور … سر خزان سلامت اگر بهار گذشت

درون تا نایب جان ناوک مژگان اوست … عیب ناکست از تنم جایی که بی پیکان اوست
در غمش گر جامه جان چاک سازم دور نیست … ترک آرامی ندارد و پیرهن زندان اوست
کم کس آزار دلم کم کس که با این بیکسی … خانه ویران کنی چون ناله در فرمان اوست
گاه از وصل و گه از دوریست عاشق در عذاب … عشق اگر وصلست اگر هجران بلای جان اوست

از جنون شاپور کو شد دست صد آگهی … جیب صد چاک پریشان پرده دامان اوست

تو هست عشقت بهم صحبه در کار منست … غیرت که عزم بردن کمتر از زنار منست
چو مردان زین گرفتاری برآرم پای قفس … بارگشتم روی محشر حرم بر لف یار منست
رشک گل جنبان تا بجنبش زخمه در گل … بیشتر میسوزدم خاری که در گلزار منست
رشته جانم بزور از خویش نتوانی گسیخت … دل بدان زلف سیه یاربه یکجا رشته است
سر برآر از جیب شاپور این چه خواب غفلت است … دین خود بیدار باشد بخت اگر بیدار منست

تا سر زلف تو در دست کسی افتادست … دل دیوانه عبث در هوسی افتادست
ناله‌ای بشنوم سخت غنچه‌ها نه مگر … مرغ بی بال و پری از قفسی افتادست
هر که بی محمل او بر سر راه دلم … که ز بستان طپیدن جرسی افتادست
سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر … که جدا همچو از و هم نفسی افتادست

دانی از زمین … … کوه سودا زده با چه کسی افتادست

دل پر حسرت از زندگی خویش نفورست … هر شب که رود توشب دل کورست
گر سر ما ضرورست پی توت دیدن … چه دولت دیدار تو دیدن چه ضرورست
باشته لبی گر ز من روی فتادست … تا چشم مرا با تو جز آن چشمه نورست
از تنگدلی کلبه ما خانه خرابان … دنیای فراخست که دیو مورست

شاپور غم او ز دلم دور نگردد … همصحبتی اهل وفا تا لب گورست

دل بکام خویشتن از کوی جانان بازگشت … غم بروی غم نهاد آزار بر آزار است
بهر سودا نیست جایی بهتر از کنعان که ما … بوی پیراهن ز مصر آرد و دل بیمار است
باغبان چون همی نگلش و زاب چشم من … آتش اندر باغ زد آنکه در گلزار است

دل بجز حسرت چه کام از صحبت جانان گرفت
دین از حسرت چه حرف از دین و دیوار گرفت

بسکه از زلف سیاه و سیمین پیچان بهم بگسست
کافر از دستش نخواهد شد ازین زنار بست

دل در شکنج طره جانانه اسیر است
در ذین دره و دین که در دانه اسیر است

ای بر دنم بر واز مملکت عشق
صد مرغ دل اینجا بکی دانه اسیر است

بگریخته از رحمت بعمر دماغ است
دیوانه که چون کنج نو برانه اسیر است

صد مرتبه جان را بدم بند به پیوسته است
گویا دل دیوانه بیک خانه اسیر است

در دام که دیری خواری اسیرم
زانگونه که دل در کف جانانه اسیر است

شاپور نخواهد شد ازین کوی بجایی
زنجیر منور های که دیوانه اسیر است

این خانه که قبله کنندش مقام کیست
وین آیه که بحق زندش کلام کیست

این حرف آشنا که در گوش میزند
یکباره زلبت خرام پیام کیست

عشقش بجذبه کرده اسیر از زنای عزیز
پیغمبری چو یوسف مصری غلام کیست

شغل خطیر فتنه که تاراج عالمست
موقوف التفات ظهور خرام کیست

دامانی از کسی نکشیدیم ای فلک
تیرش که میکشی ز دلم انتقام کیست

در کعبه خود مقام ابراهیم ظاهر است
شاپور صدر مصطبه بارت مقام کیست

این بار بروی تو بار منت گل نزد است
با سر زلف تو تا از شاخ سنبل بزد است

بردم در برگوشه دستار نومیدی زدم
غنچه اول اگر زلف افگند و کاکل برزد است

هر که از جان سیر شد زیخ غذای تن نبرد
سالک راه فنا بار توکل بزد است

گید و ساعت چشم شوخش جانب من نگریست
ناز بین از آن پیشتر بار تغافل برزد است

با تو در گلزار دل بگشت و از غیرت نظر
سوی گل افگنده و چشم از چشم بلبل بزد است

من غم خصم صدره با خصم در پس عشق
از کس استغنای رحم بر صرال برزد است

آمد از گلشن روان شاپور با دست تهی
کز پریشانی دماغش تخت گل بر زد است

هر کمه لعل در بدخشان گهر بزد است
صد مصر که برآن لب شکر بزد است

دکان […] جگر فروشی […]
در شهر […] نوشت کسی پا خبر زد است

مژگان یار […] دل
در خون […] بیشتر زد است

سامان […] مژگان […]
آبی که تر کنند لبی در جگر زد است

در ماتم ز سهم دل سرد کرد است
این داغ کس ز سینه من بیشتر زد است

با این تن چو کاه غم عشق چون کشیم … کوهی که داشت بار محبت کمر نداشت

جز در زمان عشق تو شاپور هیچگاه
در عمر خود معامله با درد سر نداشت

سنبلش گر سایه عکس عارض گلگون نخست … از سر هر موی نقشی در دل پرخون نخست

گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد … کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

برسنگ غیرم گشت چند این دو جامم بشکنی … آخر از بی طاقتی خواهم دل پرخون شکست

میکشد سر از می وصل باز نازش میکشم … وه که پشت طاقتم زان تا ملامت رود شکست

تا ز برج خوبی آن فرخنده اختر رخ نمود … قدر ماه و آفتاب از حسن رخ زد او در دل شکست

بر هدف شاپور هرگز می نیاید کارگر
ناوک آهم که پیکان در دل گردون شکست

صفای چهره‌ام از سنگ لاله گون منست … بیا که وقت خوش عالم زخون منست

بنفشه زار غم من که از شکوفه هجر … کبود گشته و در قطره‌های خون منست

جنون برادی ویرانهٔ سخن مرا … گر از غلط کنم از خضر رهنمون منست

ز اضطراب برد هم نجود کداریدم … که بیخودی نفسی اهل سکون منست

ز درد دل خستگی جهان نماند بات … اگر برون فکنم آنچه در درون منست

نمیکند اثری ناله چون سپند زدم … گرین هم زاثر طالع زبون منست

[illegible] شاپور کی رسم برآید
[illegible] کس را طلب نجات از گون

خیال آن آتش [illegible] … ز بیم باغ و بوستان از اشک گلگون منست

گیاه [illegible] … مرگ یاد آوری تو پر مجنون منست

رشک [illegible] … چون کنم غیرت بلای جان محزون منست

محبت [illegible] … اگر رنجم چون کنم از بخت واژون منست

از تو ای گل عاقبت راضی بنده می شدم … [illegible] نامی من همت دون منست

مردم و جان از قید جستم کردم [illegible] … دل خود از آسودگی تا حشر ممنون منست

سوزم افزون میشود هر که کمی میسوزد … داغ دل آیینه احوال بیرون منست

نسخه دردم چو شاپور از بیاض روزگار
حسرت و ناکامی ایام مضمون منست

دل که از لب جانبخش تو طالب کامست … دندان جگر برده در اندیشه خامست

خو کرده به ناکامی عشقم عجبی نیست … گر کام دل خویش ندانیم کدامست

مستی چه که سرمایهٔ دیوانگی ماست … عکس رخ ساقی که در آیینه جامست

نومیدی مجنون است گر احیانی قاصد
دل آب شد از دغدغه تا در بام است

شاپور در فیض نگر بر تو گشاینده
باز این همه ادای سخن و طرز کلاست

هرچه جز خار غمش در ره مقصود منست
میکنم دور من از دل که همه بهبود منست

طرفه حالیست که دود دل من شنید هر کز
دل که خاکستری از آتش بیدود منست

گریه مستی من خنده زند و ز رازه
کار بر دیده ازان اشک می‌آلود منست

من فرو رفتم و برخواست طبیبم بعلاج
ساده دل بین که در اندیشه بهبود منست

در ره عشق غم سود و زیان بیدردست
هرچه افزود بسرمایه غم سود منست

عود و عنبر چه کنم از پی ترتیب دماغ
جگر سوخته بر آتش دل عود منست

نیست شاپور غم از ظلمت شب در ره هجر
شعله شوق چراغ دل مقصود منست

مردم از هجر و نیاید بسرم یار کجاست
خبر قیامت پس ازین وعده دیدار کجاست

اگر با این همه ناز آمدن در خوابم
تا تماشا کنمت دیده بیدار کجاست

فارغ آن دل که بعشق تو سر و کارش نیست
گرچه از شغل غمت خاطر بیکار کجاست

دل ز بیگانگی تو می‌نالد و هر سو چه کند
کس غمخوار منست که زخم دل افکار کجاست

یار اینجا

یار اینجا و اسیران همه در پیش چند
دل دیوانه ما نیست خبردار کجاست

غم را خبر از دل ما خانه خوشتر است
این جغد را نشیمن ویرانه خوشتر است

خون دلم که هیچ لبی تر مباد ازو
جانم را چو باده به پیمانه خوشتر است

کس مرغ گرم حوصله‌ام در هوای من
اخگر هزار مرتبه از دانه خوشتر است

بی پرتو جمال تو ای رشک آفتاب
صد بار کلخنم ز پری خانه خوشتر است

شاپور حال خویش بافسانه گفتمش
خود دیگر این حدیث ز افسانه خوشتر است

امشب دلم ز بین بزلف که خانه ساخت
وین طایر غریب کجا آشیانه ساخت

مرغ خیال دوست کجا شد که در دلم
ننشست و اضطراب دلم را بهانه ساخت

دوش انتظار تو نگه داشت دیده را
تا آب شد ز حسرت و الحق روانه ساخت

یارب که داد عشق بساقی تا ز من
کامروز بیخودم ز شراب شبانه ساخت

از کوهکن گرفته مجنون رسان عشق
تا رفته رفته قصه ما را فسانه ساخت

شاپور در فراق تو حسرت بخاک برد
از شادی جهان بغمت جاودانه ساخت

طوفان گریه که مرا چون تو همدم است / وصل از عمر نوح تلافی کند کم است

صد مرده زنده کرده لبم گر تو زاده / این طفل را که ثانی عیسی مریم است

دل در طپیدن از روش خویشتن فتاد / تا مضطرب ز جنبش آن زلف درهم است

سیلی زد این خود است که اصلا اثر نماند / از دل بگو بنای محبت که محکم است

شاپور پر ز شیون و شین است کوی تو / دیگر کربلای شهیدان چه ماتم است

آتش قوی و کار دل من تنزل است / دردی که بی دوا است علاجش تحمل است

تاب نگاه گرم ندارند عاشقان / لطفش چرا بحال اسیران تغافلست

ویران دلم قبول عمارت نمیکند / کین خانه را بنا همه دم در تنزلست

دام بلا گر اهل تماشا شنیده / نامش باصطلاح بتان جعد کاکلست

گلهای خون دمیده ز اطراف دامنم / بهتر هزار بار ز دامان پر گلست

شاپور باز چهره برافروخت شمع وصل / بال و پری بسوز چه جای تاملست

آن سرو خرامان بیکی از زمین خاست / کز شوق رخش ناله ز جبریل امین خاست

جای نفس از بهر خیال تو تهی کرد / آهی که ز دل در نفس باز پسین خاست

از تاب رخت ساحت گلزار برافروخت / زانگونه که دود از دل فردوس برین خاست

از ضعف براهش چو غباریم نشسته / اما نه غباری که تواند ز زمین خاست

زلف تو که زنار پرستست و سیه کار / صد گونه پریشانی از او در ره دین خاست

چشم تو بلاییست که با هر که درآویخت / چندین فتنه ز پشتی نگاهش ز کمین خاست

شاپور که با بوی تو خو کرده چو یعقوب / از کنج فراق تو نخواهد پس از این خاست

وصلت همه امید و فراقت همه بیم است / زین خوف و رجا بیم دل از اندیشه دو نیم است

از بوی تو جان بخشد و جان مرده شناسد / هم مردن و هم زیستن گل ز نسیم است

با هر در و دیوار بگو راز چو مجنون / کاظهار محبت ز روش عشق قدیم است

با گریه بگو بند که تشریف بیارد / یک لحظه که در دیدن من یار مقیم است

از سحر نگه یافته حسن تو رواجی / کش سحر بسر پنجه اعجاز کلیم است

شاپور سخن تازه شد از طرز ادایت / تا شور طلب آن رخ چون شمع سلیم است

لبی که تر نشد از می چو لب ایاغ منست / گلی که تازه بود تا بحشر داغ منست

کجا روم من پروانه جو که با من تاب / بعید چراغ غم عشق در سراغ منست

هنوز جرعهٔ رشکی بیاغ نوم هست — بهیچ لب مرسان آنچه در ایاغ منست
سرم ز داغ جنون همچو شمع روشن باد — که بزم اهل فنا روشن از چراغ منست

مباد کم سر مویی ز زلف شاپور
که دستگاه پریشانی از دماغ منست

از بس غمت ز دل بدعا التجا گرفت — زین فتنه زا خویش بپناه خدا گرفت
دارد دگر ز محنت هجران شکایتی — شام غمم که دامن روز جزا گرفت
خواهد کشیدن از کف دل طعن مدعی — دامان دوست را که بدست دعا گرفت
بی بوی طرهٔ تو دل از دست رفته بود — جانی بدست یاری باد صبا گرفت
تا کی سموم وادی هجران خورد کسی — جای دگر روم که دلم زین هوا گرفت

شاپور تیرگی که بشستش ز رحمت غبار
چشمی گر از نظارهٔ روشن جلا گرفت

گر تو نخواهی مرا کار مرا با تو هست — لذت تیر ترا سینه طلبکار هست
ناز فروشان شهر طالب عشق منند — جنس نکو را ز پی چشم خریدار هست
بسکه خراش درون یافته‌ام از هر گلی — از جگرم پاره‌ها بر سر هر خار هست
هر نفسم گر فلک شربت وصلی دهد — چشم تر آبم هنوز تشنهٔ دیدار هست

بهتر ازین مصرعی نیست شاپور را
گرچه جفای ترا طالب دیدار هست

طفل و شوخست ز آزار کسی اش غم نیست — گر بداند غم احباب کسی را غم نیست
چه شوی از وصل تو آسوده کنیم بیشترست — با المم بخوده‌ای هست که با مرهم نیست
لخت زلف تو در دست دلم جا دارد — ور که امروز درین سینه نفس محرم نیست
هجر اگر رفت غم رشک رسید از پی هم — از برای من محنت‌زده حسرت کم نیست
سیم و زر گرچه نداریم و لیکن یار را — درد و غم نه دلی هست که در عالم نیست

قسمت خویشتن از غمزهٔ ناوک زن دوست
همه کس یافته شاپور مگر آدم نیست

زلف مشوش ز دل صد چاک بهره چیست — با صید سرگرانی فتراک بهره چیست
هرگز بمدعای دل خود نبوده‌ایم — با اهل درد کینهٔ افلاک بهره چیست
گویا اجل سپرده بجویست تن مرا — ورنه بمن مجتبای خاک بهره چیست
از بخت ما که آتش هجران نصیب ماست — جز بهر سوختن خس و خاشاک بهره چیست

شاپور غافلی تو که یارست محض لطف
پس روشنی دیدهٔ ادراک بهره چیست

در عاشقی مگوی دلا رسم و راه چیست
طاعت چه و ثواب کدام و گناه چیست

معذور دار اگر نشکیبم در فراق
هرگز ندیده‌ام که رخ روز سیاه چیست

دور از فروغ شمع رخت کافرم اگر
دانسته‌ام که مهر کدام است و ماه چیست

عشق آخرم بوادی دیوانگی کشید
رفتیم تا که مصلحت خضر راه چیست

شاپور سوختی دمی از خود بدار دست
چندین ملال مفارقت برق آه چیست

آنم که ز دیوانگیم ننگ بوده است
جز با خود و با بخت خودم جنگ بوده است

زین پیش اگر تو دمی بود شکیبی
هرگز بدلم کار چنین تنگ نبوده است

هر منزل از دو ماهی و هر مرحله سالی
در وادی غم راه بجز سنگ نبوده است

صد ره بدل افروخته‌ام آتش و رجا
این قطره خون هیچ کم از سنگ نبوده است

بودن هدف سنگ ملامت هنر ماست
بیهوده کسی در سوی ما تنگ نبوده است

که پرده دریده است و گهی تار گسسته است
طنبور وفا هیچگه آهنگ نبوده است

شاپور ز داغ دل ما لاله بر شکفت
هرگز گل این باغ بدین رنگ نبوده است

ز درد هجر تو جان سپرده هم چنین پیداست
خراب حالیم از حال همنشین پیداست

بدست یار دهد آینه غبار آلود
که در جهان وجودم همین اثر پیداست

ز انبساط لبهاست چاک سینه گواه
که سکهٔ پستی بردم ز آستین پیداست

مگر بکوی تو باشد حشر کشتگان نزدیک
که حال روز قیامت ازین میان پیداست

دلم ز جنبش زلف در اضطراب آمد
تعلقی که مرا با تو هست ازین پیداست

چه میزنی لب الحکت پرسشم شاپور
که دردمندیم از ناله حزین پیداست

در بزم اهل درد چراغی چو داغ نیست
شمع فلک بروشنی این چراغ نیست

از بیکسی خوش است بدین خاطرم که من
گم گشته‌ام ز خویش و کسم در سراغ نیست

در پهلویم دلی که نشان میدهد طبیب
آنجا علامتی بجز از درد و داغ نیست

ای بوی طره تو بکامم ز بوی گل
در باغم و هوای گلم در دماغ نیست

مجروحم ارچه نیست تنم را نشان زخم
مدهوشم ارچه بوی میم در دماغ نیست

شاپور تا نمرد دل آسودگی ندید
تا شغل عشق نیست کسی را فراغ نیست

شمعیست دل که بزم وفا گرم داشته است
خورشید دل بیاری ما گرم داشته است

زاعجاز حسن دلبر دیر آشنای من
در دل هنوز نام تو جا گرم داشته است

گو بخت اگر قاصدی آرد خبر ز دوست
یارب نصیب خرمن صبر کسی مباد

این مژده ور همیشه صبا کرم داده است
این شعله گر آه کرم داشته است

شاپور مدعی چو ز پرسش خبر تر است
پس خویش را بهرزه چرا کرم داشته است

تا دلم داغ غمش را مونس جان کرده است
ناخنش تا در دلم افکند طرح دوستی
زهر هر کم در مذاق از تلخکامی خوشتر است
دست غیرت کرد بهتان از رنگ بیرون چه جا
کار قوم کرد دین تم را سود هرگز نخواب

در مزاجم شعله کار آب حیوان کرده است
استخوان را در تن من دشمن جان کرده است
زندگانی کار مردن بس آسان کرده است
از دل چاکم چو عضوی دو دامان کرده است
تا دلم با بیقراری عهد و پیمان کرده است

دیگر ز باغ جنون شاپور گلها چین است
مهر سلاز گلخن و آتش ما دامان کرده است

سوی که کمی کار بت بیمار کسل انداخت
گر بار دل و سنگ وجود هم چه توان کرد
در حشر هم از دشمن خود شکوه نداریم
از شرم شدم آب چو تیرش نوازش

نا سود کیم باز نصیب در دو دل انداخت
تخمی که قضا خواست درین آب و گل انداخت
کین هر نگاه دل آرام دل انداخت
رو بر دل خجلت زده منفعل انداخت

انگ

ترکی زده ناوک به دل خسته شاپور
کز یک نگه آشوب بچین و چگل انداخت

حاصل داغ جنون خرمن آه عالم سوز نیست
رشک غیرم سوخت امشب ظاهرا وصلی چنین
دل اگر رام تو شد با جان آرامی کند
دیده ام جور از فلک تا می شناسم خویش را
صبر و نظاره روئیت نمیماند بجس

خانه سوز است آتش تا شمع بزم افروز نیست
حاصل بخت بد است از طالع فیروز نیست
عادت مرغ قفس چون مرغ دست آموز نیست
بر سر این بیکسان مهر دوران همین امروز نیست
هیچ آتش این چنین از دور طاقت سوز نیست

مرهم راحت مکن شاپور ضایع پیش ازین
زخم ناسور دل چاکت علاج اندوز نیست

بادم عیسی چو جلوه کنان از برم گذشت
تن سوخت ز آتشی که نسیم ریاض خلد
دور از لب تو جام حیاتم شکسته باد
زالودگی نمیکندش خاک هم قبول

چشمم آنقدر گریست که آب از سرم گذشت
باد سموم شد چو به خاکسترم گذشت
گر آرزوی می به دل پر غم گذشت
هر ناوکی که از دل غم پرورم گذشت

نظمم حرام باد اگر خرجه شود دوست
شاپور بر زبان سخن دیگرم گذشت

غنچه گرچه محرم لب شکرفشان اوست
سرگشته تر ز من بخیال دهان اوست

هر دم هزار عکس پری و خیال هم
آیینه گر به پیش دل بدگمان اوست

جمعند همچو ذره هزار آفتاب رو
بر هر زمین که سایه سرو روان اوست

مردود بارگاه تو هر جا که میرود
محرومی دو کون عنان بر عنان اوست

شاپور هرچه داشتم از دین و دل نماند
نقد وفاست اینکه بمهر و نشان اوست

ما را ز باغ دهر گل روی اوست بس
دل بستگی بسلسله موی اوست بس

در قسمت بهشت دو عالم نصیب ما
این یک گل زمین ز سر کوی اوست بس

از دل گشاده هر گره مشکل مرا
یک گره گشائی ابروی اوست بس

دعوی چمن را اگرست چه احتیاج
سحر و فسون غمزه جادوی اوست بس

زان شاخ گل نکند چرا خرم دماغ
خضر رهم بوادی غم بوی اوست بس

شاپور نیست قسمت شستم ز یار
از خرمنم نصیب ز پهلوی اوست بس

امشب دلم ز زندگی خود ملال داشت
آشفته حال بود ندانم چه حال داشت

تخم دلم ز صرصر غم بار و برگ ریخت
خوش شاخ کز این هوا بدلم اعتدال داشت

در پرده حیات نهان گشت از حیا
عکس رخش که جای در آب زلال داشت

در بزم دوش عاشق بیچاره ره نیافت
از بس هجوم حسن علوی جمال داشت

ما را نبود تاب نظر با کمال شوق
او با وجود ناز ندانم چه حال داشت

شاپور آن فراق چه شد گر کف تمام
سنگ ستم حلاوت کعب الغزال داشت

ما را شراب وصل تو در خورد جام نیست
مائیم و خون دل که بعاشق حرام نیست

خیز مذور وصال و هجران فرق و روز هم
مستان عشق را خبر از صبح و شام نیست

در آرزوی وصل چه خونها که خورد دل
خون جگر روانی تر ز تمنای خام نیست

ساقی به بزم غیر شرابم چه میدهی
خون دلست باده چو دوران بکام نیست

ناموس و نام را همه گو باد برده باش
عشاق را ملاحظه ننگ و نام نیست

پیش از جنون متاع حیائی که داشتم
یارب کدام هست بجا و کدام نیست

شاپور در دیار سلامت چه جای ماست
بگریز ازین دیار که جای مقام نیست

لب بسته کی دل بوصل آمیخت آن شراب است
نیستم عاشق اگر دردم زبان آتش است

بسکه میبرد دم نفس در سینه من آه بر
از سموم آه چون ریگ بیابان آتش است

پی سبب خون دلم هر لحظه میریزی کجاست — ده که چون دشمن بخون چشم گریان تشنه است
سوز دل ننشاند اشکم گر زمین سوخته — گرمی دارد که پنداری بطوفان تشنه است
العطش میگویم و گردد گره چون آبله — بر گلو ام مگر خار مغیلان تشنه است
مدعی نگذاشت تا تیغش بحلق من رسد — کربلای عشق را شاه شهیدان تشنه است

آمد از کوی بتان شاپور با صد داغ و درد
ساقیا جامی کرم فرما که مهمان تشنه است

عطر زلفت در دل گرمم که سوز انجمیست — بی نیازم ساخت از هر جا که سوز آن عیست
میخورم خونی اگر نامیت بیخود میشوی — تا نه پنداری که در دستم پر از می ساغریست
آتشم مردست می آید ز دل دودم همان — تا نه کوی دارد و با دو فنا خاک بر سریست
طعنه بادم دل خراشد گاه گاهی سنگ غیر — خار خار خاطرم هر ساعتی از دیگریست

کیست شاپور با کشش چید لیلی دیوانه
بلکه از مجنون نخیدس تا به هم رسواتریست

هر گلی کو در بوستان گلی برخاست — ز خار خار غمش شور بلبلی برخاست
دگر ز وادی پر کشتگی ز پا ننشست — زمین که از دنبال کاکلی برخاست
بشهر و کوی رهم نیست گر طپیدن دل — هر کجا که نشستم تزلزلی برخاست

نشان عاشقی از خود گذشتگی دست — گرفتن خنجر او پی تنزلی برخاست

چنان بدرد کشید آهی از جگر شاپور
گرد داد از دل هر پی تجلی برخاست

کی میشود مرا دم که دل مبتلا نسوخت — از آه گرم سینه جدا دل جدا نسوخت
چون شمع کس برآتشم امشب نداشت دست — جز مهر آشنا که مرا آشنا نسوخت
تا دل نسوختم دم گرمی نیافتم — افسرده آنکه سینه بداغ جفا نسوخت
ننهاد تیغ جور ز کف تا مرا نکشت — ننشست آتش غضبش تا مرا نسوخت
آن شمع گر نظاره او سوخت عالمی — در حیرتم که در بدنش چون قبا نسوخت

شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد
کز برق آه خرمن صد مبتلا نسوخت

هر لاله کو سر زد از خاک من شکفت — برخون دل چو دیده نمناک من شکفت
چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز — با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت
شد داغها شکفته تمام از نسیم وصل — گلزار در دو سینه صد چاک من شکفت
داغ غم تو در جگر لاله زار نیست — این گل که تازه باد ز خاشاک من شکفت

شادی دلم نخیت چو شاپور کس ما
سکه اگر ز غم دل بی باک من شکفت

من گرفتم دل حزین از جفای یار هست / جان بی‌تاب مرا خود زندگی در کار هست

رخ متاب از گریه‌ام کاشنایی بر طرف / در میان خون دل آبرویی این خونبار هست

خواری من چون که راهم نیست در گلزار وصل / خار اگر بی‌عزتست اما ز در گلزار هست

حالتی دارم که هیچ از مردگانم فرق نیست / دست و پایی میزنم گاهی همین مقدار هست

ما بر سوی برون رفتیم و زاهد همچنان / تا قیامت در قفای بردن دیدار هست

دل ز من گم گشت و جان شاپور در فرقت / وادی عشقست عاشق را بلا بسیار هست

اشکم از دیده به خونابه قدم باز گرفت / بچکار آیدم این بر که ز من باز گرفت

عشقم از سینه تند بر گرد دوزخ اول / کی توان از قلم رفته رقم باز گرفت

تا مبادا که شود داغ ز بر مرهمی خویش / از سر سوخته خویش قدم باز گرفت

کشته عشق نهانم گردم کامشب / تا تو آن جان مرا از کف غم باز گرفت

نشمرد بلکه اجل زخم من مجنون زار / یا خود او نیز ز دیوانه قلم باز گرفت

رشک بر خاطر آسوده زاهد دارم / که دل از کشمکش زلف صنم باز گرفت

ای خوشا حالت شاپور که عزلت بگزید / پای همت ز در اهل کرم باز گرفت

دوشم که دیده نور ز شمع وصال داشت / زین غیرتم بسوخت که پروانه بال داشت

از ساغر زمانه چشیدیم زهر هجر / غافل از و [illegible] گوشمال داشت

مجنون حریف لیلی صحرانشین نبود / کی تاب عشق دلبر صاحب کمال داشت

نشست آنقدر که به چشم رخش درست / چشمش هزار کار و دلش صد خیال داشت

هیچش کمی نبود ز رخ چون خواب تحت / آیینه در برابر خود بهر فال داشت

گر مرد غیر اجر شهیدان نمی‌برد / عاشق نبود خستگی ماه و سال داشت

حاف طرب ز باغ حسنی نمید [illegible] / آن گل نبی که دردی غم در سفال داشت

شاپور عمت نفسی خوش نمی‌زند / وقتی که غم نداشت ندانم چه حال داشت

جان میدهم ز هجر و جز اینم علاج نیست / کشتن مرا و تیغ نیستم احتیاج نیست

بازار حسن ز آتش سوز من گرم گشت / جنس محبت است که هیچش رواج نیست

در بزم وصل ساخته‌ای و خشتم چون / نازان پس [illegible] آنقدری احتیاج نیست

که خواندم به عزت و که خواندم به ناز / [illegible] استغناش اندر مزاج نیست

شاپور صبر از دل مسکین طمع مدار / نشستن که برده ویران خراج نیست

از بسکه درد دل برد نم گره شده است / در حلق گریه در دهنم خون گره شده است

از بیم هر نگاه تو هنگام عرض حال / صد جا نفس بسینه فزونم گره شده است

فارغ ز وصل ساخته دیوانگی مرا / بر پای عقل بند جنونم گره شده است

بر گریه راه اگر نگشایم شوم هلاک / زینسان که غصه‌ها بدرونم گره شده است

شاپور صد دل آبله از ریگ بادیه
بر پای شوق راهنمونم گره شده است

این ماه چه حسن است و دلبری که تراست / وین چه غوغای مشتری که تراست

نگذاری دلی که خون نکنی / رخ چون شمع خاوری که تراست

غیرت آفتاب خواهی شد / زین سر ذره پروری که تراست

ای شب زلف یار خواهی گشت / بر سر این سایه گستری که تراست

یکجهان کس زدی به زنار / آه ازان زلف کافری که تراست

پرده ناموس شاعری شاپور
این خیالات سرسری که تراست

ساقی دلم ز گریهٔ مستانه پر شده است / کمتر کن عتاب که پیمانه پر شده است

بیرون نگشت داغ دلم پرتوی رها / پروانه‌ام به بام و در خانه پر شده است

شاید که پیش ماش نه بیند از آفتاب / از شمع بسکه دیدهٔ پروانه پر شده است

در هیچ بزم عیش کسم جرعه‌ای نداد / چندین که خم تهی شد و پیمانه پر شده است

در دل نگفتم امشب که فرصت است / چشمت ز خواب و گوش ز افسانه پر شده است

شاپور عشق کو از آن ماند نهان که گشت
شهر از فسانه دل دیوانه پر شده است

مجروح زخم تیر تو خواهد ز هم گذشت / مرهم چه حاجت است که کار از الم گذشت

در بازگشتن از سر کویت بهر قدم / صد ره ز خویشتن دل ما با قدم گذشت

بر ما مگیر نکته که مجنون و عاشقیم / ایزد ز جرم اهل جنون یکقلم گذشت

شاپور جان چه زود بوادی براه دوست
از وادی حیات کسی چون تو کم گذشت

جان رفت و با دلم غم او گرم صحبت است / گر خواهی انجمن ز این زحمت است

تا روشناس سلک ملامت شدم ز عشق / دانسته‌ام که رقت مردم ز شهرت است

گر وقت مرگ بال فشانی کند رواست / پروانه را که شام اجل صبح دولت است

در آتشم فکندی و خالص بر آمدم / با این بهت رواج ندارم چه حالت است

شاپور دست پرور محنت دل منست
با عشرتم چکار و بعیشم چه نسبت است

دل ز زندان فراق تو ز جان سیرش است / قدر وصل تو نداند هر که گیرش است

دل که در سلسلهٔ اهل جنون داخل بود / در تمنای تو سر حلقهٔ زنجیرش است

کار خاص مرغ قفس نیست دلم شبنا سید / نبودش از پای بحث به که دلگیرش است

سر گرانی من امروز مکن به کو با تو / سخنی گفت که در وضع تو دلگیرش است

خانهٔ مدعیان سوختی از آتش آه / نفس گرم تو شاپور چه در گیرش است

چشم خونریز تو تا راه تمنا زده است / آرزو را بدلم سلسله بر پا زده است

دود آه و شرر انگیزد که یک سوزم / آتش عشق تو در عالم بالا زده است

حسرت فدای شهیدان غمش شاخ گلیست / گر بتابوت من آن نخل تمنا زده است

بی سبب از نظر یار چرا افتادی / ای بد آموز ترا راه دل یار زده است

مرغ شاپور ز بی طاقتی امشب گنبد / پر نگاه دید که او عاشق سودا زده است

زمین را بر نوروزی چمن ساخت / چمن را یوسف گل پیرهن ساخت

اسیر زلف او بادا که ما را / شمیم پیرهن بی پیرهن ساخت

قضا چون رنگ کنعان بر تنم ریخت / دلم را از گل بیت الحزن ساخت

فتاد از چشم شیرین طاق کسری / چو طاق بیستون را کوهکن ساخت

به هر مویش الم را آشنا نیست / مگر زین پیکه جا در هر شکن ساخت

هم از نیرنگ عشقت اینکه صیاد / قفس را دام مرغان چمن ساخت

چه عطار و که این نافه بود این / گره زلف را نافهٔ ختن ساخت

نگاهی کرد و جان در باخت شاپور / بیکنظاره کار خویش ساخت

بدلم درد خانه ساخته است / مرغ غم آشیانه ساخته است

دل بدیوانگی کشد ما را / عاشقی را بهانه ساخته است

در مجالس ز بی زبانی و غیر / صد سخن در میانه ساخته است

صد ره از پا فتاده ام بر هش / باز شوقم روانه ساخته است

تن غم پرور ترا شاپور / غم و درد زمانه ساخته است

دیوانه ایم و مرتبهٔ ما جنون بس است / ما را همین حواله ز بخت زبون بس است

کم گشتگان بادیه را از هزار میل / شبهای هجر آتش من رهنمون بس است

سرگرم اختلاط رقیبی بر غم من / مردم ز رشک و سوختم از غم کنون بس است

ای دل چه طاقت تراو چه جوهری / ای سنگ خاره اینهمه صبر و سکون کست

شاپور صبر لاف مزن و چند میزنی
کار ترا ز نرگس او یک فسون بس است

پنهان نگهت را بدل ناوک زنی هست / در جنبش مژگان تو ما را خبری هست
گرمی مکن امشب برقیبان که درین بزم / آتش نفسی سوخته داغ جگری هست
مست آمده کاشانه ما سکزده پای / ای ناله برون آ که کمان اثری هست
چاکست سراپای دل از آتش غیرت / روزی که ترا در دل تنگم گذری هست

بری زمین ادب دوست که شاپور گدا است
خونابه کش بزم تو خونین جگری هست

چون ز تاب درد چشم ای گل نجات نازکست / گل ز غم پر رنگ شده دود از نهاد لاله خاست
شد بیاض چشم مست سرخ از تاثیر درد / یا خود در گلزار حسنت جای نرگس لاله خاست
همچو شمع از آتش دل سوختم در چشم تر / قطره اشکی بهر جا ریختم صد ناله خاست
زین گلستان از دل پر حسرت دست تهی / رفتم و زین خار خارم از جگر کاله خاست

بسکه از غم ریختم شاپور خون از چشم تر
زیر هر سنگی درین هامون دلی پر ناله خاست

زان چشم سخن گو بس ای دل که سخن گفت / هر حرف که پوشیدن ز لب داشت بمن گفت
ای اهل ملامت لب از انکار ببندید / اعجاز نه چندیست که لب بست و سخن گفت
از کشمکش زلف بتان شکوه که کردم / صد عذر پسندیده و هر چشم زدن گفت
امروز نسیم از سر کوی بس آورد / آن مژده که با معتکف بیت حزن گفت

شاپور به بیجا شکی کرد دلربت
روزی که ترا سنگدل عهدشکن گفت

حسرت زدهٔ این حیرانی منست / لوح کتاب غم خط پیشانی منست
هم ز اول فراق سر آمد زمان عمر / گر زنده‌ام ز گرانجانی منست
چشم از رخش فروزم اگر غمزه‌ام کشد / تاب نظر ز غایت حیرانی منست
آشفتگی و درهمی زلف و کاکلش / تاثیر اضطراب پریشانی منست

شاپور ملک نظم بهمت گرفته ام
طرز سخن گواه زبان دانی منست

بگذار غم که بزور از دل ناشاد نرفت / بچه دل بستم از ایام که بر باد نرفت
نصیحت ز مزاجم نزود علت عشق / ذوق آن بیخبری هرگز از یاد نرفت
تا بر پایه رشک دل پرویز بود / نقش شیرین که بهر گه ز دل فرهاد نرفت

کربلا از لب من تشنگی از سر گرفت
تب و تاب دلم از دجله بغداد گرفت

حالم از گردش ایام چو بر هم شاپور
بر من از بهر چه گویم که چه بیداد گرفت

کی شوم هرگز هم آغوش دلی کآواره نیست
دل نه بندم بر گریبانی که صد جا پاره نیست

عاشق گلشن نشینم دور از این افسردگان
مجلس از شمعی نیفروزم که آتش پاره نیست

نقش پی بود خیال وصل جانان کیمیاست
لذت نظاره می بخشد ولی نظاره نیست

میده شاپور جان از بهر کیمیا خوش شراب
دلبری میخواره دارد گرچه خود میخواره نیست

حیرانم اه عشق تو در وادی منست
سیاره که خضر ره هادی منست

شیرین لبت یارم و در پیش توام غم
رام وز باز نوبت فرهادی منست

در راه عشق تو شد صبرم تمام شد
زآوارگی بتر ز غم آزادی منست

شاپور با فراق بتان خوش برآمدم
هجرم اگر گذشت ز استادی منست

آنکه کارش بجهان خدمت درویشانست
همه جا بنده تو اش همت درویشانست

چرخ گردون که زمین بارکش منت اوست
بر دلش بار گران منت درویشانست

شمع درویش مغزهای که در مجلس توس
پادشه منتظر رخصت درویشانست

زآتش شوق نسوزد بجز از بال و پری
حال پروانه نه چون حالت درویشانست

سرخوش جام غروری و شکوه حسن
کی دولت راجز از محنت درویشانست

آنکه شاپور دلت آینه عیب نماست
این صفا از اثر صحبت درویشانست

دل که شد صید تو مرغ قفس دیگر نیست
هر زمانی بسر دست کسی دیگر نیست

نفس پی تو در سینه که داشته ام
بر نیارم که گمان نفسی دیگر نیست

کی بدامان تو دستم رسد ای سرو بلند
گر بجز جیب خودم دست رسی دیگر نیست

دو سه یارم موافق تو هم ای دوست بیا
منم و فکر و خیال تو کسی دیگر نیست

از تو شاپور تمنای نگاهی دارد
ورنه از هیچکس ملتمسی دیگر نیست

چو بخود دست دلا وقت سیر لاله گذشت
سری برآر که دوری و پیاله گذشت

بجش که لذت شهد شهادت آمیخت
توان ز وادی عمر هزار ساله گذشت

بخواب بیخودی از خویشتن رمیده شدم
مگر بخاطرم آن نافه غزاله گذشت

ادیم خاک بگردد ز نافه چین گشت
بهر مقام که آن عنبرین کلاله گذشت

زصوت مطربم از توبه داد دی ابر
شکستمش که نشاید ز ذوق ناله گذشت

ز هجر آن لب میگون چنان شدم شاپور
که از ضعیفی نتوانم از پیاله گذشت

مرا اگر قدح تو سر است و باجست
جز گردن تسلیم نهادن چه علاجست

شغل ستم خویش مفرما به دو چشمت
پستند سر پنجه آرند که باجست

آلوده نگردد بهوس دامن پاکم

تاب نخل سرد ندارد دلم ای غیر
خاموش که دیوانه من گرم مزاجست

شاپور بجائی نرسد شیشه دل را
تو مست سرانداز پی پیمانه زجاجست

دور از تو دلم همنفس آه و فغانست
او را بقراری که تو دیدی نه چنانست

احوال دل خویش ندانم زکه پرسم
کان در بدر کم شده بی نام و نشانست

انظار ادای لب خاموش تو در دل
عمریست که تا حشر مرا مهر دهانست

گویند که صبر است علاج دل عاشق
عمریست که ما تجربه کردیم زیانست

ای دیده منظور ره او دامن حسرت
بگذار که نگاهی حسرت بر او نشست

جانان ز رقیبان شود دلخسته شاپور
عمریست که آزردن جان دگرانست

با هر نفسم پایه صد قافله آهست
در هجر شبم حاصل صد بار سیاهست

کام از لب معشوق نخیریم که در عشق
چیزی که حلالست گرفتن سر راهست

شبها ز هجوم غم دل میرمد از من
کز سایه من روز مرا پشت و پناهست

خواهند اگر روز جزا مهر تو سوزند
برکشت گناهم سر هر موی گواهست

یک دم مکش از دیدن دیدار خودم منع
کین دیده تر تشنه صد ساله نگاهست

عمریست که شد بسته در نامه و پیغام
وین جان سراسیمه همان چشم براهست

سوز شب و آه سحر و خواب پریشان
اینها همه شاپور اثر بخت سیاهست

جانانه چنگیم ز من ناتوان گذشت
یاران چه شد که باز چنین سرگران گذشت

تسلیم شو دلا که گرامیست دست و تیغ
خواهد خضر ز زندگی جاودان گذشت

عاشق ز چشم غمزه آن آفتاب رو
رو بر قفا چو سایه از آن آستان گذشت

تا روز مرگ لذت از آسودگی ندید
بر خاطری که آن ستم مهربان گذشت

آتش فتاد در دهن شمعسان مگر
حرفی ز آرزوی دلم بر زبان گذشت

شاپور عرض حال چه حاجت بود که یار
داند بعیش هر چه ترا در گمان گذشت

سویم نگه امروز نه از عشوه گری داشت / صد نیش بجانم ز عتاب نظری داشت

از سنگ بسی خون دل اهل عوض کرد / رنگی که رخ زرد ز اشک جگری داشت

در سینه ما مایه افسردگی هست / کامروز دو گر ناله سر بی اثری داشت

سرگرمیش امروز نگو ز نیزی شاپور / تأثیر شراریست که آه سحری داشت

تا تخته زلف بگلستان نظر انداخت / تب لرزه بلادام نسیم سحر انداخت

از معرکه عشق غزیت چه حدیث است / با آنکه سر گشته نشاید سپر انداخت

زین غمزه زنان تیر آیا چگونه دل / آن کز همه خونریزتر و خوبتر انداخت

در مزرعه عشق بتان تخم تمنا / صد بار فزون کشتم و خاکم بدر انداخت

شاپور شد از بیم نگاهش چو گریزان / دل جای دگر دید و بجای دگر انداخت

عشق چون شعله کشد چاک جگر نتوان دوخت / مهر چون پنجه زند جیب سحر نتوان دوخت

بخت من بین که بامید جگر آه مرا / با سر سوزن عیسی به اثر نتوان دوخت

مژه‌ام دوست چنین بر دل ریشم ناخن / بخیه از زخم چو شد پاره دگر نتوان دوخت

بی قبول نفس و سوز دل و سینه ریش / چاکی از تیر دعاهای سحر نتوان دوخت

بخیه بر سینه مزن تا نکشی پوست ز تن / جامه شاپور چو شد پاره به بر نتوان دوخت

بسکه حیرت در تماشای تو در حیرت نشست / در حریم دیده‌ها یکی بصد زحمت نشست

ای جهان امیدواری ست کی خوابش هنوز / در دل تنگم که حیرت بر سر حیرت نشست

شاهد مستی حریفم در خراباتی نماند / هر که بود از ننگ من در پرده عصمت نشست

سینه را از زخم او رحمی چو حاصل شد نصیب / بس درست این نقش کج در تخته قسمت نشست

مرکه افشاندم بکام هر دو عالم آستین / گرد غم سو دامنم بر دامن همت نشست

گرد راهش کی فرو آرد بفرق ما پی خویش / کش هوس در خانه چشمم بصد منت نشست

تیر او با آنکه جا کرد است در پهلوی غیر / میخلد در جان من از بسکه بی نسبت نشست

در جنون شاگرد شاپورم که از ابنای عصر / با خموشی همزبان گردید و با خلوت نشست

ای شوخی تو سواری بصد رزین نشست / تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست

سرم غبار ره نازنین سواری باد / که گرد توسنش از ناز بر زمین نشست

ز الفت دل و مژگان یار در رشکم / که صحبت من و او هرگز این چنین ننشست

بسعی شانه نشد باز جعد طره که باز / گره بجای گره چین بجای چین ننشست

شدم ز دست طبیبان فسون مرهم من — که سوز داغ دل از پاکدستیش نشست
سپهر بخت فتاده است پا ستاره ما — که نقش پا بجوانان ز زمین نشست
جدا ز کوی تو افتاده ام بجای پای — که گرد محنتم از سینه بر جبین نشست

ز عیب لاغری افتاده باز آدمی
کسی برای تو شاپور بر زمین ننشست

هوا خوش است و چو طاوس گلستان مست است — جهان ز دست که امروز در جهان مست است
دل انتظار حریفان گشاده است آغوش — عروس باغ که چون چشم دلستان مست است
چگونه مست نگردند بلبلان کامروز — ز بوی گل در و دیوار گلستان مست است
بجذبه از کف لیلی اگر زمام کشد — مکن ملامت مجنون که بی زبان مست است
مگر که کعبه چه مستانه پیش باز نمود — ز اهل حاج ندانم که در میان مست است
بی پناه بر آید دل که زیر طاق سپهر — کسی که یافت ز بیداد غم امان مست است

خمار باده ندانسته بیکس شاپور
کاو ز روز ازل تا بدین زمان مست است

طرب چه قدرش آرزو دل شاد است — معراج تمنای سرم خاک در اوست
آه دلم از محنت شب کار گرا افتاد — این عطسه که زد صبح گواه اثر اوست

جنت برد از سینه افروخته ام رشک — تا در دلم اندیشه گلبرگ تر اوست
سیلاب فنا سوز دلم را ننشاند — میسوزم از آن شعله که دوزخ شرر اوست
سنگین دلی آوارگی ام را شد باعث — گر زنجیری ناله من در بدر اوست

خواهد زدن آتش غم هجر تو شاپور
این داغ همانا که نصیب جگر اوست

عید و چون خانه ماتم زده ویرانه ماست — کثرت طرفه از غم همه در خانه ماست
طالبان حرم کعبه ره خود گیرید — این که کعبه است در خانه جانانه ماست
میکشی جام می عشرت و در وادی غم — لب حسرت بلب ساغر و پیمانه ماست
خیمه افلاک و خانه ما صحرا بس — هر کجا سر در و دیوار بود خانه ماست

نسبتی هست بهم سوختگان را شاپور
آشنا گر نبود سوخته بیگانه ماست

باز گر خیزی کی فتنه بگردون زده است — دست در دامن آن قامت موزون زده است
چون لمع رخ این قدح می رخش افروخته است — مینماید که دگر باده گلگون زده است
هر دو مژگان که بهم خورد ز چشم بر خاست — رستخیزی که مگر دجله بجیحون زده است
طفل اشکم همه شب صفت ابله زاده — بسکه مژگان ترم قطره بهامون زده است

بجز

در طلبکاری خورشید رخش ذره من
حلقه امشب همه شب بر در گردون زده است
مهر پنهان داشت من درین من
که چسان پرتو این راز به بیرون زده است

خفته شاپور بدان شوق که بگلخن که مگر
تکیه بر خوابگه اطلس و اکسون زده است

صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است
گل انگشت که بر روی جگر خون زده است
سینه پر از گره زلف دلاویز تو باد
دود آهم که گره بر دل محزون زده است
جز بفرش در لیلی بزد هیچ نگار
عشق هر خشت که از قالب مجنون زده است
جز بآهنگ شکایت نجهد نغمه ز تار
مطرب انگشت که بر لب قانون زده است

پی جهت چند جهد توسن حرم خم شاپور
عاقبت بجهد این غل که دار دل زده است

عالمی از کجی زلفی ز پا افتاده است
از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است
گرد دلهای خراشم من بر مژگان ناز
آمد اینک تا گذارش بر کجا افتاده است
لیلی و مجنون بصورت گشته می هر جا
نقش پایم پهلوی آن نقش پا افتاده است
دست و پایم را جنون دین می بندد نگار
رنگ دست او که در چنگ حنا افتاده است
صد فرات از گریه جاری شد بهر وادی مگر
تشنه دیگر بدشت کربلا افتاده است

شهد عشرت گر بکامم باده پیمانه بود
زهر حسرت با مذاقم آشنا افتاده است

نغ خاک کوی او شاپور سنجیدم بچشم
از نظر زان روز بازم توتیا افتاده است

دور از تو سرخ رویم از شرم مروت است
چون گل ز بندگانی خویشم تبسم است
تنها بمن نه خصمی مردم ز عشق تست
کین دشمنی میانه افلاک و انجم است
با لعل تو بچشمه حیوان چه احتیاج
آنجا که آب هست چه جای تیمم است
مستانه افت و خیز غبار از سمند اوست
کور اختی ز باده بهر کاسه سم است
هرگز گشایشی نشد از گریه ام مگر
از بخت من کلید در آسمان گم است
خاطر زمی طبیعت اشراقیان گرفت
گویا چو باده روح فلاطون این خم است

شاپور نقد بود برون ز وصل دوستان
بیهوده حرف غیر مکن پامال مردم است

عشق را دفتر رسوائی من قانون است
طالع شهرت من بیشتر از مجنون است
جاده بخت نیاید بقدم هرگز راست
این گلیم سیهم برهم و وارون است
پای شیرین همه تا دامن فرهاد آرزد
بسکه بر چهره او نقش سم گلگون است
دل گرفته بسته ز لعین تو دیگر که خرد
از سر این خانه ویران گرد و جا را چه کنست

گفتگوی بخت دوست بهر رنگی نخست / پیش ما شکر و شکایت هم یکی مضمون نست

آب ما نور جگر و خون رگ از گریه نماند / چشم ما اکنون هم بر دست و دل پر خون نست

نقطه مرکز در دست دل من شاپور / نقطه لیک که از دایره بیرون نست

ایکه میسوزد دلم شیرین پیکان کیست / این طبیب کین مرغ آورده است از بستان کیست

امشب ای ساقی که دور از تست انعامی تحفکیست / کس چه میداند که چون فردا شود دوران کیست

دل نشد این عید هم مقبول قربانگاه عشق / گوسفند لاغرست این لایق قربان کیست

آب چشم خلق را دیدی که در کشتی نشاند / مضطرب جستن نوح از خاک گین طوفان کیست

چون فلک شاپور حیرانم که در زیر سپهر / ذره جویانی که خورشید سرگردان کیست

غافل آن وحشی غزال دید چو از پهلو گذشت / از پیش زخم تبسم کرد و گفت آهو گذشت

در جگر ماند ندانم یا بدل خواهد نشست / اینقدر دانم که خار پایم از پهلو گذشت

گر بمویی تیر مژگانت دلم بنگر که چون / سوزن از سوزن تمام رو گشت و مو از مو گذشت

صد گره از بسکه بر هر موی ناخن بند کرد / شانه زن سان باد صبا و شوار از آن گیسو گذشت

روزه بخشودم نگاه کی پای او تا گشت عید / از نظر هر که هم آن عید هلال ابرو گذشت

در علاج رنج شاپور از مسیحا نا امید / همنشین شو بکسی که کار در دم از دارو گذشت

بی طالعم چه جویم در وصل یار باعث / این کار کار بخت است نبود بکار باعث

ناز و عتاب و رنجش شرم و حجاب و وحشت / محرومیم ز بزمش دارد هزار باعث

رحمت ز رنجش من حالت ز راندن من / این گونه دار وجهی آنگه مدار باعث

این شیوه ام خوش آمد از طرزهای مستانه / رشک رقیبش اسباب هجران یار باعث

دیروز در درشکم در وصل جان گواراد / امروز مردنم را باشد هزار باعث

شاپور راست باید با دوست صحبت ما / گر آسمان شود یار یار روزگار باعث

ما را اگر عاشقیم بدرمان چه احتیاج / درویش را بملک سلیمان چه احتیاج

آب از صدف گهر شود این در سرشک / با اشک ما بقطره نیسان چه احتیاج

زینسان که خود بخار مغیلان گرفته است / پای مرا بصحبت دامان چه احتیاج

کام من ضعف کعبه برد که رهبای من / مجذوب را بقطع بیابان چه احتیاج

خضرای خط کوثر آن لب گرفته جای / آن خضر را بچشمه حیوان چه احتیاج

اکنون که جمع دل احباب خط نشست / حسن ترا بزلف پریشان چه احتیاج

شاپور دل بعشق خوبان نبند هر
از خود گذشته را بگریبان آ[illegible]

ساقی بیار آن می چون آفتاب صبح / رنگین چو لعل دلبر و شیرین چو خواب صبح
سرهای هجر از شفق می خضاب کن / زان پیش کآفتاب شود خضاب صبح
ساغر بگردش آر که یکدور بیش نیست / نور شباب عمر چو عهد شباب صبح
صبحی که بی نشاط صبوحی گذشته است / زایام عمر ما نبود در حساب صبح
برگشت توبه با عهد بسته است / بوی گل و شمیم می و ماهتاب صبح
مرهون این سه نقد بود حسرت دو کون / فصل بهار و وصل نگار و شراب صبح

شاپور شب گذشت نه جز دو می بگیر
کز انتخاب شعر بهست انتخاب صبح

تا خاطرم بفیض رسید از کتاب صبح / کارم بهر سخن دمست انتخاب صبح
فیضی که تازه روی باغ و بهار از وست / از خاطرات بستاند سحاب صبح
بیکار آفتاب زند سر ز مطلعش / تا مطلعی بلند بگفتم جواب صبح
ای رشک آفتاب یکی پرده بر فکن / کز خجلت آفتاب بود در نقاب صبح
ساقی بیار باده که شاهد ز خواب جست / خندان و تازه روی ترا آفتاب صبح

ای شیخ در ترازوی حکمت پر آب است / بهر نماز خفتن و عیش شراب صبح
تا چند استخاره به تسبیح میکنی / یکبار فال عیش بگیر از کتاب صبح

شاپور پاسبان سحر شو که در جهان
درهای بسته باز شد از فتح باب صبح

برخیز ای حریف که برخاست بوی صبح / جامی بزن که ماه به پیمان بردی صبح
رونق ببرد قطره شبنم ز آب خضر / گویا بگشت بر لب کوثر سبوی صبح
کام نهنگ ز خنجر گره شود / این کوه و خون خنک اندر گلوی صبح
تا روز در زبان فراق تو چشم خوش / شبها بغل گشوده ام از آرزوی صبح

از اول کتاب باده ز بس بعومم فزود
دایم نماز شام کنم از سبوی صبح

ز لب فرموده بوسم ور زبان تلخ / گر شعله ای آتش نوی است استخوان تلخ
بر اندیشم در دغا کنی ز آن لب / گر حرف راست [illegible] جان تلخ
چه تلخست این می هجران که گردید / ز کامم تا بمغز استخوان تلخ
نیابد ذوق شیرینی مذاقم / گران شکر لبم شد کام جان تلخ
ز جاری هجران تلخ کامم / [illegible] بی یار را باشد دهان تلخ

ترا لعلی چو حرف وصل شیرین
مرا کامی چو عیش عاشقان تلخ

اگر روزی گذار آرد بشاپور
شود بر خضر عمر جاودان تلخ

شوم آشفته گر سنبل عبیرآلود میگردد
که پر سودای آن زلفت که دود آلود میگردد

اگر قطره زند آتش دلی عجب نبود که می شد
ز نازکت چنین با آن گل که رنگش زود میگردد

سرود خارج آهنگم چه سازم جای در بزمی
که آنجا عود بر ساز بر نوای عود میگردد

بخصمان کاسه زهرم بیاران آه شیون
تو پنداری که از ضعفم کسی خشنود میگردد

نه شمع از زود گر چهره افروزم شبستان را
همان پروانه بختم بگرد عود میگردد

ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم
که گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

وفی یاد دل نمی‌جوید شبی با جان نمیسازد
مزاج نازکی دارد به این و آن نمیسازد

بنا کرد دست عشق از تو محبت خانه در دل
چنان محکم که گر سیلش رود دوران نمیسازد

نیم از عافیت ممنون رحلت بلکه می نازم
با استغنای درد خود که با درمان نمیسازد

عجب دیوانه سودا مست صحبت و ماتم را
که با پای پریشانی به سامان نمیسازد

دهان در مهر لب تا کی تبسم را دریغ یکی
که گلبن غنچه در برگ گل پنهان نمیسازد

سراسر گشته‌ام مشتاق دلش است اگر باشد
فغان زین پای سرگردان که با دامان نمیسازد

بود شاپور هر جا هست نقل باده پیدا کن
که میخوارست مهمانم آب و نان نمیسازد

ز رشک ابرو شود پر چین اگر زه در کمان بندد
ز غیرت غمزه خون گریه چو خنجر بر میان بندد

چه بر نگه نظر بندیست این یارب که رفتارش
دلم از تار موی برد و تهمت بر میان بندد

حریف نکته دان جوست قاصد زین حرج بگشاید
که گفتی کسی بربال مرغ بی زبان بندد

کشاکشهای چرخ از بس شکستم بر شکست آرد
گمان دارم دمی صد جای بر استخوان بندد

ندانم حال مهجوران ولی در طبع من بحران
مفاجات است اگر خود در امیر جاودان بندد

اسیر آن بتم شاپور کز بند کمند خود
کشاید دشمنان را تا که دست دوستان بندد

بیدلانی که بگلشن وطنی ساخته اند
خانها سوخته تا انجمنی ساخته اند

حرف مرغ عهدی گل باد ز من نشنیده
عندلیبان ز زبانم سخنی ساخته اند

کشته تیغ اجل اجر شهیدان برد
گر ز گلگون خورش کفنی ساخته اند

از دلم حسرت پرواز گلستان نرود
این چمن گر ز گل قفسم را چمنی ساخته اند

حرم آنان که ز سیر ارم و گشت بهشت
بگرفتاری چاه ذقنی ساخته اند

زاغ سودای تو آنان که بدل سوخته اند   یوسفی بیکس پیت الطرفی ساخته اند

تازگی برده بکار آن دل بنقش فروش   از نمک پسته شکرشکنی ساخته اند

حرص خونریزی چشم سیه اش حسرت   که بآلایش خون چو منی ساخته اند

ابتر آن طایفه شاپور که از سیر جهان   دامن افشانده بحب الوطنی ساخته اند

تیغش که خاطرم ز غم آزاد میکند   آبی که میخورم ز دلم یاد میکند

کوه کبود پوش مگر کز حیا هنوز   در بر لباس ماتم فرهاد میکند

طفلی ولی بمکتب ایام رفته است   شاگردی نگاه تو استاد میکند

صیاد اگر اسیر شود از نگاه رشک   مرغان دام را همه آزاد میکند

معلوم میشود که سلیمانیش هواست   زین تکیه‌ها که زلف تو بر باد میکند

شاپور را چه کرده ندانم که در غمش   هر جا که میرسد گله ز بیداد میکند

آهم بسینه جز بشبیخون نمیرود   بیهوده این شهاب بگردون نمیرود

آن نقش سنگ نیست که از خاک کوهکن   شیرین نمیخرامد و گلگون نمیرود

داد و ستد بباده نابست و خواب امن   آنجا که روز بد بشبیخون نمیرود

چنان استاد این کارم که گر مجنون شود زنده   طریق عشق را زین رهنما شاید باز پرسد

مدار ای دل پی شاپور چون گوشی بحرف من   حدیثی را که صد ره گفته باشم باز پرسد

چو کبر آتش پرستم رشک آن پروانه میسازد   که بال از ضعف تن جاروب آتشخانه میسازد

بود بس پرتو حسن تو عالم را که در بزمی   که گر یک شمع باشد کار صد پروانه میسازد

نیش گر ناگوار آید عبث شکل دل ما را   که صد ره چرخ میگردد دگر یکجا نه میسازد

بجنگ غمزه پی پاک او می انگیزم دلارا   حریفش نیستم دیوانه را دیوانه می سازد

نشد بزم جهان شاپور هرگز دلنشین من   کجا دیوانه چون من این ویرانه میسازد

در دلم تا آتش فرهادم نه از نقد ریشه شد   سنگ بر زخم آنقدر کردم که ناخن‌گیر شد

حسن از تمکین نمو گیرد و محبت از اضطراب   تا جوانی گشت یوسف صید زلیخا پیر شد

دیو من بر زنجیر خود سایم که خواهم بعد ازین   حلقه گوش بتی مردانه زنجیر شد

کشته آن قامتم کز حسرت مجنون او   آرزوی مرده میگوید قیامت دیر شد

حرف مجنون شد فسانه نام کوهکن   تا نه پنداری که شمع عشق بی تاثیر شد

بر دم تیغش شدم شاپور و از جان گذشتم   تن تلاش خویش کردم از اجل تقصیر شد

بخت خانهٔ عاشق چه شد گر بخیس ماند / که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند
نباشد خستهٔ عشقت زبون سگ کاکلش / بسوزاند جهان گر از حیاتش بخیس ماند
بشوق لیلی ای ناقه رقصی کن که چون طی این بیابان شد / نه کلبانگ حدی گویان نه آهنگ جرس ماند
بگشت گلستان خرم کرده ام مرغ نوآموزم / که گر پرواز گیرم باد در دست قفس ماند
همان در پردهٔ خجلت رحمی یار صلحی کن / که جور دوستان دوست کی در یاد کس ماند
باستقبال تیغش پیشتر رفتم ز جانبازان / که کوتاهیست آنجا گر کس از کس باز پس ماند

دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان / بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند

خسته ریشی داشت دل از درد هجران تازه کرد / کهنه بود داغ جگر بازش بدندان تازه کرد
عاشقی خوش لذتی دارد که دشمن شد ز رشک / این نمک هر کس که با ما شور پنهان تازه کرد
بعد ازین جیب تو بخیرم بدوزم تا بکی / بایدم صد بار در روزی گریبان تازه کرد
تا نه پنداری که روی تازه دارم پیش او / سرخ رو باد اگر رویم چشم گریان تازه کرد
تا بکی از گریه چون یابم که نتواند خضر / این گیاه خشک را از آب حیوان تازه کرد
گرچه آنهم یار و یاد از رحمت میدهد / پوششی بر تن بغیر از داغ نتوان تازه کرد
عهد تقوی را نخست از سنگ رسوائی شکست / زهد خشک ما که با پیمان تازه کرد

دل

دل نوای ناله را از نو به آهنگ عراق / در هوای روضهٔ شاه خراسان تازه کرد

در علاج عاشقان شاپور عاجز شد طبیب / بیشتر شد درد ما هر چند درمان تازه شد

از دل غمت بباده گلگون نمیرود / یاد قدت ز خاطر موزون نمیرود
تا غمزهٔ تو تیغ ستم در جهان نهاد / یک آه عاشقانه بگردون نمیرود
از خاطرم خار رشک نمیرم دمی / کز مجلس تو با دل پرخون نمیرود
بازوی ناله سست شد ای جذبهٔ جنون / رحمی که ناقه بر سر مجنون نمیرود

شاپور بیهوده رنجه مشو در علاج عشق / کین علت از مزاج تو بیرون نمیرود

مستان صبح خیز بصهبا وضو کنند / تا از خمار توبه بدست سبو کنند
ما دل نگاه دور که رندان کباب ز / بر سر نمیزنند گلی را که بو کنند
دیگر کی آرزو مکن از وضع روزگار / کین کارخانه ایست که گل را دورو کنند
کشتند خرقه پوش مرا مردمان چشم / لخت جگر زبسکه بمژگان رفو کنند
زاهد نگاه به سر خم باده میخورد / رفت آنگه می زند در مجلس سبو کنند

شاپور زد بسنگ ملامت سبوی خویش / پیران مگر تراش سنگ و سبو کنند

اشکم آن روز که بر کوه شبیخون آرد
سنگ بردارد و آلوده بجیحون آرد

اینکه گامی دو سه زد ناقه لیلی غلط
آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد

در پس پرده لعبت فلک طالع من
بخت فیروزه برد طالع وارون آرد

گلبن از چشمه بخت من اگر آب خورد
غنچه در شاخ کند ابله بیرون آرد

بتو هر گاه که شاپور نویسد غم دل
قلم آه کند صفحه ز گردون آرد

خواب از سیتیم خواهم خماری در میان آید
سرم گر مست میترسم بهاری در میان آید

ندیدم چهره مقصود خود زآیینه صافش
چه خواهد کرد اگر روزی غباری در میان آید

زنی تا پی ببوس روزنم روم صبری کنم شاید
خلاف از وصل خیزد قراری در میان آید

چو جیب پیرهن بگشاده آغوشم مگر روزی
برود دوشی بدست افتد نگاری در میان آید

یکی در کار سیدروان گاهی کرد اگر روزی
حساب از عشق بر گیری شماری در میان آید

ز بیب عشق گرم حرف همراهیست میترسم
گرایش هم وصل گردد انتظاری در میان آید

بصلم گو مخوان شاپور گر رشک این رخش
بغیر از دل نخواهم کاری در میان آید

تحجو سر گرده ام از دوست عذابم نکنید
دل تهی ناشنش مشغول جوابم نکنید

اینکه داغم ز فراق دلدار بس است
سخن از وصل مگویید و کبابم نکنید

آشنایان خدارا بس کو پر بهار است
تکیه بر دوستی چشم پر آبم نکنید

امشب افسانه آن زلف بخوانید بمن
همه‌رس دوستیم دشمن خوابم نکنید

گرچه دور از در دیر آن شده‌ام لیک چو دل
در پس آن گلشن هست خرابم نکنید

مست در صومعه شاپور بامید گشت
آدم سبز ده بتکلیف ثوابم نکنید

نفسی خوش زنم تا خبر دل نرسد
ترسم آن تشنه دیدار بمنزل نرسد

سینه بر خنجر او زن که شهادت بر ما
ناقص است ار مدد کشته بقاتل نرسد

بسپرد چشم و دلم میبرد از سینه برون
همنشین خانه بپاری که بغافل نرسد

با جرس منغمم لیک کوتاهی بخت
هر گزم ناله دامان بمحمل نرسد

وصل گردست دهد قسمت من اندوه است
شادی آنجا که تو باشی بمن و دل نرسد

دشمن شهر و دهم باد به نحو که ایست
تا گوشم سخن مردم عاقل نرسد

سر و آن جلوه چو بنهم کام نخست
گام دیگر زنم گر ز مقابل برسد

عاشق دلش کی صبر و تحمل دارد
ورنه هر نازکر بمحات تغافل دارد

دل چو هندو دگر سوختن آید بسر دود
گرچه پروانه بود مشرب بلبل دارد

تا بهار آتش من بر شاخ صنوبر ز نشاط
با دل بلبل وش گویا چمن گل دارد

نگشاید سر زلفش ز ملاقات نسیم
طره خم بخمش خنده سنبل دارد

جبر او بی ز اسباب تعلق سهل است
مرد مردی که بدرد تو تحمل دارد

جای در سایه اقبال همایی دارم
که سعادت همه در سایه کاکل دارد

بگذر ز شهد و پر از دعوی زنبور شاپور
که گران مرد الحق که توکل دارد

اثر بند غم دل راز گهش کار نگشاید
گره گر غنچه شد از دم اظهار نگشایم

چنان بیگانه از شوقم که گر وصلم شود روزی
هوس در سینه آغوشش از برای یار نگشاید

بذوق گریه چشمم را اگر خواهد گشادن دل
اگر غیرت نقاب از حسرت دیدار نگشاید

کلید چشم بند من ز دست باغبان گم شد
که در بازست بر رویم در گلزار نگشایم

چنان شیشه‌های چاره بست از دم که کو
ز دست خویش فالی بهر این بیمار نگشایم

نگر شاپور شوخ من قصد خون رعنایی
زند در سینه‌ام یک بار تا صد بار نگشایم

ای گل از دیده مرو ما دم خار شنیدیم
نغمی باشد کسی این بد خبران شنیدند

آمدی در دل و برخاست بتعظیم تو جان
بنشین ورنه محالست که جان بنشیند

هر کرا کعبه برد در گرو راحله منت
میرود گرچه بر ریگ روان بنشیند

با غم من دل دریا تنگ آید حباب و
گشتی آنجا بگل از باد گران بنشیند

قفل غم زن و بر عشرت زندان یا رب
که شب جمعه بمرگ رمضان بنشیند

دامن افشان بگذشت از همه عالم شاپور
تا یکی در گرو سود و زیان بنشیند

آگاهم از نگه تو نسیم سحر نگردد
غیر از جنون کسی ز تماشا خبر نگردد

پرورش شام ز باغ کرم بوی زلف او
با نکهت بنفشه داغ غم ببر نگردد

کس باده را نهان نخورد لیک دل ز شوق
خون را چنان کشید که لب را خبر نگردد

پشتم ندید طعنه دشمن که پیش تیر
در مصاف دین کار زا سپر نگردد

سر صبح گاه دم بدمید از نفس که دوش
آهی ز دل نخواست که کار سحر نگردد

شاپور محو بود و سیاه نگاه تو
تا آتشم اختلاط بخون جگر نگردد

کی از ذوق درس اقبالی نگیرد
مصیبت نام از من کسی حالی نگیرد

سحر رسم از صحبت یاران دلگیر
کرم دیوانگی گیرد در پای نگیرد

چه حالت است اینکه دارد طرف خندیدن گل
سفالین ساغرم کز باده مثقالی میگیرد

ز قاصد دین ام ز نام مرغ نامه بر دارم
خبر از حال من خبری پر و بالی میگیرد

سری دارم براه عشق خواهم دیدنش شاپور
ده ویرانه ام از من کسی مالی میگیرد

بسکه شب هجر توام گرم جگر تابی بود
دل اشکم همه در غایت بی‌آبی بود

از گرفتاری دامش ره و بالی نزدم
بی تو آسوده گیم فرصت بی‌تابی بود

شب که با داغ تو در گوشه گلخن بودم
راحت پهلوم از بستر سنجابی بود

زلفش از پیش خودم راند و پستش من
از قفا گیسوی مشکین برسش تابی بود

از پی جستن خیالش شب غم ز آتش آه
خانه روشنتر از صفحه مهتابی بود

شب تو می خورده‌ای و در گوشه محنت شاپور
سرخوش از بیخودی و مست ز بیخوابی بود

گل ز گلزار برون رفت و بهار آخر شد
با چمن مرغ سحر را سر و کار آخر شد

چون صبا بسکه شب و روز به هر گوشه گذشت
رفته رفته اثر ناله زار آخر شد

آنکه در سر رحم آهی که رسا کس نشود
درد پامالم ازین صبر که بار آخر شد

مایه رنجش یار بود ز باران سرشک
گرد کلفت بنشاندیم و غبار آخر شد

باقی

باقی منت ز ایام بر ما شاپور
نفس از بسکه شمردیم شمار آخر شد

ز بخت است اینکه شمع از دین بی‌تابانه سر برد
که آتش آب بر سوز دل پروانه میریزد

چه بخت است اینکه از گرد وجودم در حرم زلفش
غباری کی بصد تشویش ماند از شانه میریزد

عجب از سوختن شد دل کافر نهادم را
که هندو نقد عمر خود در آتشخانه میریزد

درشتهاست یارب بر سرم دست نژادم را
که گرد محنت از فرق من دیوانه میریزد

نیم شاپور فارغ یکنفس از دود آه خود
که گر غافل شوم آتش در این ویرانه میریزد

آب رخش از دور ز خود بیخبرم کرد
می‌دیدم از آن آتش سوزان حذرم کرد

در بزم تو شب بسکه تب آتش غیرت
ور من زده چون دود ز روزن بدرم کرد

دیدی که گرم ز غم جان بخشی من مست
کار اجل در رحم بچاک جگرم کرد

گردم سر آن غمزه که از قید سر زلف
وقتی که سرم داد گرفتارترم کرد

تا شمع جمال تو چراغ دل من شد
هر شعله روشن ز شعاع نظرم

بیخود شدم از آه جگرسوز تو شاپور
گویا خبر از سحر قیامت اثرم کرد

جان ز شوق خنجرش جز دشمنی با تن نکرد / تن بکشتن تا ندادم دوستی با من نکرد

با جنون تا آشنا گشتم ز غمخواران گذشت / هیچکس دستم بجز زنجیر در گردن نکرد

هر کجا طرح بنای عاشقی افکند دل / وین اساس را بجز خاکی که در دامن نکرد

کسوت عریان تنی تا عاشقی ما را خوش افتاد / بر بدن تا پود خورشید پیراهن نکرد

درد دل شاپور جز غم کس نمیگیرد قرار / کس بغیر از جغد این ویرانه را مسکن نکرد

کوه سرمایه لعل از جگر من دارد / ابر هم خاصیت چشم تر من دارد

بزن تا بد تیر کشش صیقل مهر / هر که آیینه آه سحر من دارد

غیرت عشق تو زد مهر خموشی بلبم / روزگاریست که سر در جگر من دارد

شور مجنون تهی این کتب عشق ز دل / بهر تعلیم چون سپهر سبق من دارد

سوز و از آه جگر سوز دل من آتش / گرد خویش سمندر پی من دارد

شکوه شاپور چرا سنگی نه جور فلک / کاسمان جور رسیده کرم من دارد

دیده ام هر که که چاره خاک آن در میکند / آب چشم از تظلم خاک بر سر میکند

صبحدم زان سینه چاک آید که غیرت میبرد / از گریبانی که آن خورشید سر بر میکند

می فشاندم از ناز بر گرد وجودم آستین / کین غبار آیینه دل را مکدر میکند

تا مگر روزی سرافرازم بپابوسش کنند / راضی از بختم که با خاکم برابر میکند

کم کن ای شاپور از ناز رقیبان گفتگو / این جفاها آدمی را زود کافر میکند

روزم خیال زلف تو بر قلب ایمان میزند / شبها ره آسایشم خوب پریشان میزند

قربان آن چشم که چون بر دل کشادش شست کین / هر ناوکی از غمزه اش پهلوی صد جان میزند

بیطاقتی یاد او خواهد چو مشغولم کند / بر ناله ای پیچد کهی گاهی بافغان میزند

راندم از تهدید خون دیوار و در زان کوی / خاکش ز بس غمخواریی دستم بدامان میزند

شاپور چشم بر رخش بخود نگاهی میکند / خون از بس بیطاقتی بر تیغ مژگان میزند

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود / شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آرایش بزم حریفان را / چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

چو ابرم از پی رفع کدورت گریه می آید / اگر بر خاطر باد صبا بینم غبار خود

نکردیش بیرون تا خود چه خواهد رفت بر جانم / که با این آرزو دادم بنومیدی قرار

بمقصودی نشد فایض دل امیدوار من / ز خجلت آب گشتم چند باشم شرمسار

بعشق و عاقبت شاپور محتاجم چو گردیدم
نمودم اختیار عاشقی بی اختیار خود

گل از فروغ رویت ز آیینه خانه روید | در آرزوی مویت سنبل ز شانه روید
در خار خار رشکم از سینه دل بتخنجت | چون بلبلی که خارش از آشیانه روید
ناوک زنی نگاهش چون شست کین گشاید | از شوق و چشم دسته تیر از نشانه روید
هرگز گل مرادی نشکفت زان بهارم | چیدم بنفشه بر تن از تازیانه روید
هرگز نتابد این تخم و خام کارید | کاخر گل ندامت زین آب و دانه روید

شاپور پی وصالش در گلشن حیاتم
حسرت درو دهادم غم جاودانه روید

دلم باز از پریشانی بزلف یار می‌آید | ورق آسودگی را دست و پا از کار می‌آید
گر از گلهای رخش دامن خود بر افشانم | گلستان تا هنوزم بر سر دستار می‌آید
در آن کشور که در وی نیست در بازار خریداران | متاع دوستی تا حشر در بازار می‌آید
ببین هم که من هیچی کاوز دلی دارم | که بیمار اگر کلک طبیب زنار می‌آید

دلت تاریک شد شاپور تا کی این خموشیها
زبان بگشا که در عالم همین گفتار می‌آید

پیران چو در لحد بند از قامت شکنند | از جنون همسکار صبح قیامت شکنند
پیر دم با سبحه سوی برتا هر دو از را | در کفم رندان بصد سنگ ملامت شکنند
بوی آشوب جنون دارند کوی آن دو زلف | گر نسیمی رنگ بر روی سلامت شکنند
هر زلال در دو نوشان ساقیان بزم عشق | قرص ماه آرند و بر خوان کرامت شکنند

هرزه ای شاپور از نخل تمنا یک گلی
بشکفد گر شاخ وی کش تا قیامت شکنند

کجا تا باز آن بی باک از توسن فرود آید | گر از رشکم بکشد کز خود بچشم من فرود آید
بدامانم مگر با قیمت گردی ز استان او | که هر ساعت سرم در بحث دامن فرود آید
ز دوست بیقراری از فراق دوست می‌بینم | بدل بیکسی که یارب بر سر دشمن فرود آید
نمیخواهم که از گلشن نسیم گل وزد بر من | که ترسم از تنم خاکستر گلخن فرود آید
بزم شمعی است منصب پروانگی دارم | که ماه از پرتوش چون ماه از روزن فرود آید

سوار سرکش شاپور چون راه چمن گیرد
شود گل کوچ از جنت که در گلشن فرود آید

دل چاکم چه سان از خلق راز خویش پوشد | که همچون غنچه نتواند ز دل تنگی دمی خوش شد
دمی راز دلم در پرده نتواند نگهدارد | مگر زلفش چو خورشیدی که هر جا بخش شد

بکنج غربتی با او مرا هم رو نمی افتد — گر وقتی که بر رویم در بیت الحزن وا شد
مرا این محرمی دیدار را از دست دل دارم — که از غیرت خیالش را ز چشم خویش پوشیدم
عتابت آنقدر بینم که چشم کم نگاهش را — ز بیم سوی او ترسم که چشم از چشم من پوشد
بدان اندام سیمین یوسف ار زیبد عجب نبود — که طرف دامن از خجلت بخاک پیرهن پوشد

بدان رخساره شاپور آن پری گر سوی باغ آید — حیا رخساره گل را ز برگ یاسمن پوشد

کسی تا کی لب ساغر ز خون خویش تر گرد — بجای نقل و می لخت جگر در دهن گرد
تو خود چون سوی مشتاقان نخواهی آمدن باری — گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن گرد
بدامانم چنین کامروز خون گردید میترسم — که در روز جزا هم خون دل دامان من گیرد
نیم بی ذکر او یکدم ز بیم تندی خویش — چو آرم بر زبان نامش زبانم در دهن گرد
عجب نبود گر از تاثیر اشک لاله گون من — خس و خاشاک کویش رنگ گلهای چمن گیرد

ز بند چشمم ای شاپور هرگز روی اینش — نگه وقتی که از نظاره کام خویشتن گیرد

بر تیغ غمزه‌اش دادم دل پرخون دهد — چشم گریان از کجا این خون دل بیرون دهد
در غمش زینسان که راه عیش بر من بسته شد — آرزو هم کاشکی ترک دل محزون دهد

با همه آزادگی از نازنینان چمن — بشنو سرو دم که یادی زان قد موزون دهد
ناقه را جذب محبت گیرد از هر خاربن — ساربان چند از حدی درد سر مجنون دهد
قوت روح و قوت جسمست می آن کس — هر چه دارد در هوای باده گلگون دهد

نیستم شاپور بی غم دم ز آن سودا که عشق — صبر پیش از پیش خواهد درد روز افزون دهد

دل که سودای بتی غارت ایمانش کرد — دیو صفا نتوانست سلیمانش کرد
دیده‌ام خنجر حسرت بجگر می‌خلدم — تا ز خونریزی من زخم پشیمانش کرد
دل ز گلزار رخت هر گل مقصود که چید — اشک حسرت همه از دیده بدامانش کرد
اینگر کار دلم صد گره از خط افکند — نتمی بود که بر زلف پریشانش کرد

صبر و آرام کهی بود دلم را شاپور — دوش سیلاب سرشک آمد و ویرانش کرد

سوز دلم از اشک دمادم ننشیند — این آتش سوزنده بطوفان ننشیند
در مجلس ما عیش بخندد که درین بزم — گر پای نهد جز بسر غم ننشیند
محنت زده و درد و همصحبت دارد — با خاطر شاد و دل خرم ننشیند
چشمم بسمت تیر جانان ره امیدم — گر غمزه بدل تیر جفا هم ننشیند

شاپور که سر حلقهٔ وحشی صفاتست
در دایرهٔ مردم عالم ننشیند

آن کمان ابرو چو آمین جدایی ساز کرد
رفت و بر رو دیدم در صد کوه محنت باز کرد

الوداع از صد کاه جان بر آمد گوییا
عزم بیرون رفتن آن ترک شکار انداز کرد

بر سر راه وداعش دل که عین حسرتست
های های گریهٔ بی اختیار آغاز کرد

از غرور ناز چون نگاه از من گذشت
وای بر جانی که خود را آشنای ناز کرد

بخت بین که دشمن در حق دشمن کرد
آنچه با شاپور سیه‌دل طالع ناساز کرد

ز شور و مستی عشقم دل دیوانه بر سر قصد
کهی در کنج مسجد گاه در میخانه بر سر قصد

تو ساغر خورده با اغیار می‌رقصی و از غیرت
بساغر بسکه خون میچکد شدم پیمانه بر سر قصد

دلم در سینه از یاد جمالت می‌طپد هردم
بلی مشتاق کنج از شوق رو ویرانه بر سر قصد

نثر در کر نقد جان سازم نثار آن نگاه ما
که از کیفیت حسن انجمن مستانه بر سر قصد

ز آه آتشین شاپور می‌سوزد پروانه
که بر گرد سر شمع حرا پروانه بر سر قصد

آنکه از کوی وفا با کجا دل میرود
ز آتش آه دل ما بیخبر غافل میرود

شوق حسن آهنگ و دل پوست چون جرس نالان
جان جدی میکوید و دنبال محمل میرود

میرود آن شوخ و تا منزل زحم عمرش
هر کرامی دیدم آن رو دست بر دل میرود

پیش جان آمد بدل از دل رسید اینک بلب
این مسافر تا عدم منزل بمنزل میرود

نیست بی کیفیتی شاپور بیدل کانچنین
بی محابا در دم شمشیر قاتل میرود

امروز دین کل روی دو چار شد
دل را نظاره‌اش سبب خار خار شد

گرد از وجود خویش شویم باب چشم
کر خاطرش ز هستی من در غبار شد

آن کوه محنتم که ز تاثیر ابر غم
پر اشکم ز خون جگر لاله زار شد

دل گرچه بیقرار شد از دیدنش ولی
آن بیقرار که ز دیگر بی اختیار شد

شاپور را ز کیفیت فروزان که
هر کس نشست پهلوی او داغدار شد

از بیخودی ما کروه عشق و جنون را یار خود
جنگ بر ساعت با عقل و دعوی دار خود

مشکل بودی قانعم کر مانع نظاره
چشم بر بندای باغبان که گشاد گلزار خود

از بسکه هر جا بجا کوی تو بر شد اصلا
میکوید احوال دلم کر یکی از دیوار خود

دشوار شد جان دادنم در آرزوی روی او
نگذاشت امشب تا سحر حسرت مرا در کار خود

شاپور راهت دمبدم آتش بعالم میزند
بس کی کرمارا سوختی از آه آتشبار خود

فتنه‌ها امروز از آن زلف پریشان زاده شد
فتنه را سرگروه باز آن نامسلمان زاده شد
شام غم خوش دل ببین بودم که شب آبستنست
تا بچندین رنج و بختی روز هجران زاده شد
دیدهٔ مردم تهی شد بسکه امشب در غمش
طفل اشکی هر زمان از چشم گریان زاده شد
از کجا از موج خون قطره جان دیده‌ام
چشم چشم منت انجا که طوفان زاده شد

عشق او شاپور را از جان شیرین خوشترست
هر زجان شد بی خبری کز جان زاده شد

ناله در کندن جان دوش مرا یاری داد
دل پرخون مرا گریه سبکباری داد
از بدبختی خود بس بهر کس که شدم
جای آزادیم آخر خط بیزاری داد
سبزه بعد وفات از سر خاکم بدمید
که ز تاثیر گلش بوی وفاداری داد
میتواند دل بیچاره مرا صبر دهد
تا نگه چشمان ترا تیغ ستمکاری داد

از تو شاپور جفاکش بمرادی نرسید
عاقبت جان بگرفتاری صد خواری داد

بر ذوق آمدم گر عشقم بر سر کار آورد
تحفه درد دلم بر روی بازار آورد

وقت آن آمد که هر روز از سر کوی دلم
غم هجر من چند و محنت بکردار آورد
از هجوم دردی اندازه وقت آمد که باز
عالمی را یکدل از افغان بزنهار آورد
نو گلی از گلستان حسن می خواهد که باز
بلبل طبع مرا از نو بگفتار آورد

گر بکار عاشقی شاپور خود را کرده گم
همت مردان راهش بر سر کار آورد

بیباکیت ببزم رقیبان در آورد
تا غیرتم دگر چه بلا بر سر آورد
باور بکن حدیث وفاداری رقیب
گر از خط ملایکه صد محضر آورد
بگذار چون متاع دل ما نمیخری
تا دیگری به بیع محبت در آورد
نخلت که آب من تر و احسان کشید
ترسم که رفته رفته ملامت بر آورد

شاپور را کهن توان کرد خوب بخت
کش نوع سکون بردار بر آورد

آرزو تا بنگاه تو مخاطب کردیم
نتوانست بنزدیکی آن لب گردید
شحنهٔ حسن ترا پاس خیال میدارد
که بچندان خیالت نتوان شب کردیم
نیست در مجلس خاص تو تمیزی صد حیف
هر که را یافت در آن بزم مقرب کردیم
در تمنای تو یارب بدلم جای گرد
در هنم بسکه ز یاد تو لبالب کردیم

بختم آن چنین که دور از تو کرد دل شب / برلب آورد و ولی آه بت کردیم
پیش از اندازه وران حسن تصرف کناد / خط که همصحبت آن عارض و غبغب کردیم

کس چو شاپور بر آتش نزده دامن شب
بی سبب سوختم از جهل مرکب کردیم

گر جنون بخرد که سودا اگر سامانم کشد / ناله از بیخودی از یک جانب افغانم کشد
سینه ناوک خورده عشقم ادب را پاس دار / خشک گردد دست گستاخی که پیکانم کشد
عاشق دیوانه‌ام با من کسی را کار نیست / میروم هر جا دل بی صبر و سامانم کشد
کو جنون بی محابا چند از زندان هجر / شوق چون پروانه از محفل دامانم کشد

خجلت شاپور از روی برهمن خوب نیست
بس جهان بهتر که زنار برهمن ایمانم کشد

چو مجنون هر طرف عشقم به جایی کار دگر دارد / دلی رسوای تو آوازه و نام دگر دارد
دل محنت‌کش‌ام هر دم غم خو کرده دارم / که از هر محنت ناکامی کام دگر دارد
هم از دل نظر وابسته بودم اضطراب خود / که عشقی کآغازش آغاز است انجام دگر دارد
نوازد ضعف جان هر بار در پهلو فرار دل / مگر مرده است کان بیچاره آرام دگر دارد

نخواهم زیستن شاپور بی او زانکه محرومی
بجانم هر نفس از مرگ آرام دگر دارد

بجز گریه دم شمع صفت کار ندارد / میسوزد و از سوختن آزار ندارد
پر رحم مرا ناوک بیداد زدن خوست / بازیچه و مردن من کار ندارد
خنجر مکش از دست که خون من بیکس / در روز جزا نیز خریدار ندارد
خجلت چه بلاییست که با هر که درین شهر / تاب سخن و قدرت گفتار ندارد

زین نو شهر صد قافله راهی شد و شاپور
پابند متاعیست که بازار ندارد

نثار دوست دلم غیر نقد جان نکند / ز دوستداری من هیچکس زیان نکند
گلش مبوی که بوی وفا نمی آید / ز گلبنی که درو بلبل آشیان نکند
حدیث شوق که در دل بی قرار است / ز بیم خوی تو همراهی زبان نکند
دلم ز رشک اگر خون شود سزاوار است / که بی وفای چنین را بلای جان نکند

بسوز سینه ندانم چه کرده شاپور
نفس برآر که افسرده‌ات گمان نکند

خوبان چو پری تا بکی از من بگریزند / بی موجبم از دیدن روشن بگریزند
ای همنفسان سوز دلم آفت جانست / از سوختن خرمن بگریزند
چون شعله‌ام از خانه که آرام دلی نیست / از در چو درآیید بروزن بگریزید

ای منتظران وقت تجلی شدن نزدیک   پی کفش ز اسیمه زایش بگریزید
گر دوستی آینه گر من دینم از دست   در خصم بیاهید و بدشمن بگریزید

شاپور چو فریاد کند ناله حریفان
زنهار گرانباری شیون بگریزید

خار خار سینه بازم تازه از نظاره شد   بخیه‌های چاک دل از زخم ناخن پاره شد
راست نامد عشق با تقوی تکلف بر طرف   هر که یارش می خورد می بایدش میخواره شد
در وداع حسرت دل دستم از دامن گذشت   همرهان رفتند می باید مرا آواره شد
عقل در دستم عنان عافیت وقتی نهاد   کاختیار از دست و دست از کار و کار از چاره شد

شد خرد شاپور تا سر خون منزل گرفت
عشق چون در دل تصرف کرد جان یکباره شد

پهلوی جان بکف از نیشتر خاری دارد   شعله آهم و تحفه شراری دارد
سینه زاغ و زغن با شکم دام و دوست   کشته عشق تو گر زانکه مزاری دارد
هر کجا پای نهد نقش تو اسم دست گل   هر که بر پای دل از راه تو خاری دارد
تازه وادی پی عاشقی می پیمایم   نشوم غره بدریا که کناری دارد
ور زکف داده دلم در شب آه و بخت سیاست   گرد صبح سعادت شب تاری دارد

حسرت عشق زند ناخن غیرت بدلم   گر کسی در دل خود دامن یاری دارد

میرود رقص کنان بر دم تیغی شاپور
دامنش را مگذارید که کاری دارد

طفلیست و بعاشق روش زیست ندارم   صد جان گرو از کس طلبیست ندارم
دلدار بداندو دل یار ز دل اغیار   وانگه دولت است اینکه دل کیست ندانم
در دیست دلم را ولی از غایت مستی   گر پرسیش این ناله‌ات از چیست ندانم
چون شاه و خدا بخش بدلم لطف لطیفه   در آمد و رفتست ولی ایست ندانم

شاپور بمحشر چه حساب و چه کتابست
با هیچ ندانی که دو از بیست ندانم

تا کی ای عشق و جنون پرده زکارم بکشید   آرزوهای دلم راز کنارم بکشید
دوستان دامن همراهی من ار چسپید   گر گرانی نتواند غبارم بکشید
مرگ چون بار زدم از سنگ ملامت مجروم   صورتم را بسر سنگ مزارم بکشید
سگ آزادگی که دامن یاری دارد   بسر تربت من دامن یارم بکشید

رحمت ناله من دل شاپور نهید
گر شما را سر آن نیست که یارم بکشید

از ضعف غبار دل از آه نگریزد
گر باد شوم گرد ز راهم نگریزد

در بادیه آن خاربن سوخته برگم
گر خار شوم مرغی به پا هم نگریزد

سوزد چو خس آنگه که شوم گرم نظاره
مژگان اگر از پیش نگاهم نگریزد

گر برد دم شمشیر رود خصم عجب نیست
مردست اگر شعله از آهم نگریزد

در ریخ کسوف افکند آسیب بالش
خورشید اگر روز سیاهم نگریزد

شاپور چه تدبیر توان کرد که در حشر
حسن عمل از شرم گناهم نگریزد

عالم از یک دیدنش پهلو بر دین میزند
اضطراب دل چه خود را هرزه بر سنگ میزند

خانه خورشیدم نیفروزد که دود آه من
کاروانها از راه روزن میزند

برتن صد چاکم از پیراهن گل خوشترست
نوک هر خاری که ناخن بر دل من میزند

دشمن چاک گریبانم که با صد پارگی
خنده بر حال من آلوده دامن میزند

ناتوان شاپور را شب چون غم من کرد باز
میکند فریاد و بر سر خشت گلخن میزند

خواب غم هر دم ز هوشش برد
تا بر شمع بزم دوشش برد

تا به ماهیان شود دریا
گر از این سینه بگیرد جوشش برد

از ضعیفی چنان شدم که خیال
می‌تواند مرا بدوش برد

نشنود دل ز بیخودی حرفی
گر بیرمش هزار گوش برد

سوزد آن لطف جان پروانه
گر دلش شمع برده هوش برد

کافرم گر بدور چشم تو کس
نام دکان می فروش برد

ناله چون سینه بخلد در دل
عوض رندان باده نوش برد

همدمی کو که از من این غمک
پیش خال نخل نیوش برد

میکشد درد حسرتم شاپور
ناله کو تا مرا ز هوش برد

چاکست ز بس سینه در او کینه نماند
این سینه مرا سینه دیرینه نماند

گر مهر تو بیرون رود از سینه مردم
در شهر کسی را بکسی کینه نماند

امروز نگردید در آیینه که دارد
آیینه فروغی که بآیینه نماند

چون بگذرد از پیش من از هر چه منت
با من بجز از حسرت دیرینه نماند

شاپور سخنهای خوشت خرج بتان کن
نقد سخن آن به که بگنجینه نماند

کار عشق از تنگ پروانه نگیرد
با شعله چنین گشتی خصمانه نگیرد

دل گر هوس خال تو دارد کنمش عیب — بگذار که از مور کسی دانه نگیرد
هر شعله که سر زد ز دلم مایهٔ برقیست — زنهار کسی آتش ازین خانه نگیرد
چشمش بزم شگون غبار که دانم — پیکان نه بجز جانب بیگانه نگیرد
از پهلوی دل خار چنانم که مجنت — گر جان بدهمش از من دیوانه نگیرد

شاپور اگر مرده نه راه وطن گیر — تا کی دلت از وضع غریبانه نگیرد

در پهلوی من غیر که شادان ننشیند — زانگونه نشسته است که پیکان ننشیند
منبط سر هر موی تو در دست نسیمیست — تا گرد بر آن زلف پریشان ننشیند
آن جلوه کمر بسته بویرانی عالم — این فتنهٔ نو خواسته آسان ننشیند
کو قدرت نظارهٔ یارم که ز آتش شرم — خوی بر رخش از بیم نگهبان ننشیند

این گلشن وصلست و غزلخوانی شاپور — با قافیه گو پسر گریبان ننشیند

تا چند گل و چون غنچه بدامن نخندد — در چمن غنچه که گل میل شکفتن نکند
جز گریبان که دل از دست خشن صد چاک — مهربان اگرم دست بگردن نکند
لب بیچارگی از شکوه ببستم تا چند — گویم و گوش کسی بر سخن من نکند

حال سوز دلم آن به که نپرسی شاپور — کانچه دل کرد بمن شعله بخرمن نکند

گهی دل گیری از گلشن کشمیر میکرد — که خاکش هر قدم صد جای دامن گیر میکرد
نمیسازم بکوی دوست نسبت از چه رو دارد — که غیرت پیش چشمم گردباد در کشمیر میکرد
بهشت در طلسمی طرفه انگیخته دورانم — که سیمم از پی بر گردش تقصیر میکرد
سر زلفی تسخیرم بجنبان ای بت کشمیر — که این دیوانه عمری شد که پی زنجیر میکرد

دعا شاپور آن بهتر که در دل بگذرد ورنه — زبان تا بر لب آرد دست بی تاثیر میکرد

یا این سر تسلیم که بر پای تو دارد — عالم خطر از زلف کمند سای تو دارد
بر سرو زمین بند بخود دست نهادست — فرمان خرام قد رعنای تو دارد
گل چیست سمن کیست بچشم خس و خاریست — گر مردمک دیدهٔ من جای تو دارد
این تاق مرقع هر ای شیخ که دوران — صد جامه ازین جنبش بالای تو دارد

شاپور تو در پیش دو روز قیامت — صبحی که کمین بر شب یلدای تو دارد

صبا از نکهت زلف تو ام پیام دهد — که خانه‌های دماغ مرا بباد دهد

ببین که سوخت همه زمانه راحتی نیست / بدان سرست که خاکسترم بباد دهد
هزار نکته بسوزم ز عاشقی باقیست / پدر کجاست که بازم باوستاد دهد
ز جامه چاک زدن منع من از آن ماند / که پس شعله خس افروختن صبا دهد
بو بیار دل چاک به باد گلشن / چو برگ و بار ستانه گل مراد دهد
برای باده شمردیم نقد جان شاپور / بدست ساقی اگر کم اگر زیاد دهد

عاشق آن نیست که مردمی و دغا باشد / عشق را ذوق دگر هستی دیگر باشد
ز آرزوی خط و پیغام تو می‌خواهد دل / همه کس قاصد و هر مرغ کبوتر باشد
خنجر لیس بکف نرگس بیمار ببین / ناتوان گر نکند عربده بهتر باشد
سوزد آنگو بعبث آتش من بر کند / طرف دامانش اگر بال سمندر باشد
نبرندش بقیامت سوی دوزخ شاپور / دل پر حسرت من گر دل کافر باشد

سرفرو چشمش اگر روزی بانجام آورد / مرده را جان از نگاهی در بدن باز آورد
درنغش آرم نگه را پی جمال او نگاشت / مژده وصلی که جانم را بپرواز آورد
سنگ را در شورش آرد ذوق پیغامی که باد / از نسیم گل بمرغ نامه پرداز آورد

او حجاب آلوده در عوض تمنا هر نفس / ناتوان پنهان مرا از گفتگو باز آورد
پیرو شاپور از حد پیش از سیاهی دل / میل آن دارد که نازش بر سر ناز آورد

برگ دل از سر هر دست رسی برخیزد / مگر از سینه لبالب نفسی برخیزد
کشته راه تمنای تو پی در محشر / سرخوش از خاک بآهنگ جرسی برخیزد
چون از ضعف نیارم که گم از سینه من / نفسی پی برد هم نفسی برخیزد
دود از آن زلف سیه مشکین مرغ دلهاست / هر کجا دود دف از قفسی برخیزد
برق دوزخ و طعنه آه دل شاپور / آتش است آنکه ز دامان خسی برخیزد

نشد شگفته بمی ساقی و شراب نخورد / نریخت خون مرا تا ز غصه آب نخورد
چو سلسله ش ز ناز پرورد ش / که در حمایت زلف خور آفتاب نخورد
فدای شرم و هلاک حیای تو گردم / که بود سرخوش و پیمانه بحساب نخورد
دلم ز تشنه لبی زد بتیغ او خود را / کسی فریب چنین هرگز از سراب نخورد
ز دست عشق بیرزم وصال شاپور / تمام روز بجز باده عتاب نخورد

کو جنون تا برقم عیش بنسخ کند
در دل این غصه که جمعیت پراکنده کند

مستی مپیر دم بر سر بازار جنون
تا بهشیاریم از روی که شرمنده کند

تا چه کردم که بجورم خط پردازی داد
حسن خطش که باحسانم رابین کند

توسن ناز ترا با این کاسه سم
منت خاکیت که در دیده مینه کند

حسن دارد ز جنون بر همه عالم شاپور
کو جنونی حسن که بر حسن خود خنده کند

تنها گله زو کو دل کم حوصله دارد
آزرده عشق از همه عالم گله دارد

ای ذوق دگر در قدم باش که عاشق
جانی بکجا انباری صد قافله دارد

انگه ز جنونم بگلو سلسله انداخت
دیوانگیم دید و غمم سلسله دارد

بس بوالعجبهاست درین راه که ما را
پا مرحله پیموده و دل آبله دارد

شاپور ندارد بجز غمخوارگی تو
این یم دل بس که غمش ده دگه دارد

هر گه آن جلوه زلف و خم گیسو دارد
حکم بر رگ برگ فتنه ز هر سو دارد

کوهر از دست که جوز ده فروشان نجم
می آن لعل که دکان ترازو دارد

از پی دل زدم جز سر آنکه که تبان
اگرش نوای سپه عالم بر بندو دارد

باز خواهی بود ار قتل مرا روز جزا
صد جواب از پی هم در خم ابرو دارد

بفغان آمد شاپور ز بیرحمی دل
جفت خواری که کشش غیر بپهلو دارد

کی که گردن او طوق منت تو ندارد
بر خصمت تو که حاجت بر خصمت تو ندارد

بدوستی که درین دل چنان تصرف جای
که زخم تیغ تو دارد محبت تو ندارد

بصورتی که توئی هر کرست ز من عالم
نگار باد دلش که برنیت تو ندارد

دلا بهرزه چه کوبی در وصال که جانان
اگر فرشته شوی میل صحبت تو ندارد

بسو و هر دو جهان پشت اگر زنی ای دل
یقین که هیچ زبانی همت تو ندارد

نشان میار ز دیوانگان مباد شاپور
اگر بهر سر سودای حسرت تو ندارد

بدل کجاست که در دو نوا آشیانه ندارد
بست یکین و ویران هزار خانه برد

سلوک عشق مگر گر ز رای کشتن عاشق
اگر فراق نباشد اجل بهانه ندارد

زشیون لخت پی تیر نگشت یقینم
که غمز تو سپر صلح بازمانه ندارد

ولی که بود دران کوی ز سینه مجوش
که مرغ باغ بهد یوار آشیانه ندارد

و آن اوستا اگر سوز دارد و دهد بجو شاپور
رضا و خشم تو دخلی درین میانه ندارد

نظر بجانب هر کو کسی از چه بخندد | گر چشمت آنچه بهر کس که چشم بد بخندد
کند بسینه چاکم نسیم نومیدی | تفاوتی که بمحتاج دست رد بخندد
درآید به دیده که چشم از خیال پر نشود | بجای مردمکی آب در سبد بخندد
زبهر خفاد او را ز بیم غمزه او | بجز خدای جهان هیچکس مدد بخندد
هزار وعده کند لیکن از وفا طلبی | صد از هزار بگویم یکی ز صد بخندد

کجا برد که چند خسته عمر شاپور
اگر نثار ره یار سرو قد بخندد

جز بکوی تو دل دیوانه بجایی نکشد | نکشد خاطرم آنجا که جفایی نکشد
کو مسیحا بهر آفاقی بسر کشته خویش | برکراین صلح برنجید یا بهای نکشد
مرغ دل چند نفس در قفس سینه زند | یک صفیر از سر دیوار سرای نکشد
خسته درد محبت در عیسی نزند | میرد و منت تاثیر دوای نکشد

که من از سلسله عشق نپیچد شاپور
وار و آن سر که سر از طوق رضای نکشد

خوبست که بی پرده رخت گاه برآید | تا روز ز خورشید و شب از ماه برآید
از کم شدگان فلکت اختر نجم | چون ماه مقنع مگر از چاه برآید

از عشق بطاعت نکشد دل که مبادا | جانی ز پی دین ره و زان راه برآید
پیمست که در سینه نفس باز نگردد | زینگونه گر از دل پی هم آه برآید
صد نیش فرو میبردم در جگر ایام | گر یک نفس از سینه بدلخواه برآید

کار شب غمهای تو شاپور چه دانم
گر دست دعاهای سحرگاه برآید

هر که شوریده آن غمزه بیباک شود | گر بگردون برسش بسته فتراک شود
عاشق آنست که از گلشن و سنبل مشام | گر نسیمی بوزد پیرهنش چاک شود
از چه مشغول ندانم که نظر کرده تست | دل که پامال نشد گر برهت خاک شود
سبزه عشرت من بیشتر از نشو و نما | بلکه از خاک برون نامده خاشاک شود

چرک دنیا نرود از تو بزمزم شاپور
روی از اشک بشو تا کهنت پاک شود

کس خار غم ز پای نمیکشد | عاشق نباشد آنکه جفایی نمیکشد
زنهار دل مبند بحرف وفای او | کین رشته کو بتهمت بجایی نمیکشد
با هر که کین کند ورش از دل نمیرود | صلحی اگر شود بصفایی نمیکشد
تا بود دم امید خلاصی ز قید دل | هرگز دلم ببود دعایی نمیکشد

تو چهره برفروز که با سوختن چو شمع
شاپور ساخته است و جفای نمی‌کشد

در سایهٔ یارم هوس نور نباشد
با شمع چه کار است شب دیجور نباشد

شیدایی آن سلسله مویم که ز شوخی
باشد پس صد پرده و مستور نباشد

تو پرتو خورشیدی و من سایه پدیدم
گر جا بکنی در بر من دور نباشد

گر قحط خریدار بود عرضهٔ حسن است
خرمن چه زیان دارد اگر مور نباشد

شد قصهٔ دیوانگیم نقل دهانها
ناقص بود آن عشق که مشهور نباشد

سوز عجبی در دلم از نالهٔ نخلست
این خسته پسندد که شاپور نباشد

شراب عشرتش در جام با خود خلوتی دارد
نگهش ساقی لبش میکش چو غنچش صحبتی دارد

بدل بردن ادای خاص دارد هر سر مویش
نکوطرزی لب بسیمی و شکر عالی دلی دارد

چو بزم مستی آن نمیدانم که آنجا هر که می‌آید
لب پر شکوه می‌آرد و دل پر حسرتی دارد

ز لذت دانه و راحت نخواب و خور آسایش
اسیر دور و هجران زندگانی تهمتی دارد

چنان راه نگاهی یافتم در بزم وصل امشب
که خواهد گشت خود را مدعی گر غیرتی دارد

بجای در وصل یار شاپور را ز خدا خواهد
بمقصودش رسان یارب کرم حالی که

براه عشق که رنگ از غبار من دارد
رهین خاطر خویشم که بار من دارد

پی مراد دل از جا نمی‌برنخیزم
که بخت خفته سر از کنار من دارد

از آن زمانه بحالم نظر نمی‌فکند
که خجلت از دل امیدوار من دارد

چنان که شد ایام با غبار توسن او
گرد عنانم و یار انتظار من دارد

چنان بدست رضا داده‌ام عنان شاپور
که غیر من همه کس اختیار من دارد

گر از غم رفت جان مهلت جاویدان نمی‌ماند
بغم جانان که باقی با هیچ از جان نمی‌ماند

روان گشت از کنارم طفل اشک از ناشکیبایی
نمی‌گشت این چنین کس بود در دامان نمی‌ماند

خوش عمر و مهلت این دهشت کار و کس را
زبان هر که بحکم و دین فرمان نمی‌ماند

چه شد گر بوالهوس دل اسیر تنگ چشمان شد
متاع غارت ازین سکت ز ترکان نمی‌ماند

ز چین آمد این کرد بوی عراقم در دماغ آمد
خود این آب و هوا هرگز بهندوستان نمی‌ماند

چنان شاپور با دردش خوشم که دلم از عالم
که کین دشمنم در خاطر از نسیان نمی‌ماند

ز خانه سر برون آمد و نقاب دارد
دماغ سایه و پروای آفتاب دارد

مگر غبار دل کس گرفته دامن زلفش
که در گذر که با دست اضطراب دارد

بخاک کوی تو گریستم فتاده از بست — که گر تو هیچ نگویی زمانه تاب ندارد

وه که جنگ فسردن که آتشین جگرم — چو چشم ار همه دریا شود که آب ندارد

حبابسانی میخانه عرضه دار که شاپور

خمار دارد و دور از تو شراب ندارد

غیرت عشق نخواهم که به دیدار شود — چهره دین در کو پرده دیدار شود

زیب چشم تو خدا صید و آهو مباد — که رخ خوب تو آیینه در کار شود

حال هر غیرت دلم را که بماند از چمن — ز نشیان آید و در دام گرفتار شود

دل که در بزم وفا دین مجلس باشد — چند در بزم تو گوش پس دیوار شود

هر که با یار نشیند نشیند شاپور

کاضطراب دلم از چاره نمودار شود

هوس قامت یارم چو در آغوش آید — جانم از هر سر مو سوی بر و دوش آید

بر تن نازک هم آغوش گل پیرهنی — چو رسم جامه گرم باد در آغوش آید

چه عجب گر خبر از سوز دلم پیش تو نیست — دل به مهر تو خون نیست که در جوش آید

ساکن دوزخم از هجر و بوی بهشت — هر دماغ من از آن زلف بناگوش آید

ای که از حسرت زد بیت گلستان شاپور

بلبل مست زد و طوطی خاموش آمد

پر نماند بر زمین از چشم اگر بارم فکند — برگرفت از خاک نازم گرچه دلدارم فکند

کو ز زلف و زر و پرایه پر را هم که عشق — از کنار دایه در آغوش نازم فکند

عینک خورشید بود هم آسمان در دو تاب — بشکند تا زخم از چشم خریدارم فکند

خانه چشم پس رفت سوده گشت از روزگار — نور خورشید نتم تخت و سایه دیوارم فکند

آن سوی گلشنم پی می که رندی باده نوش — آخر نا صفر از بام خمارم فکند

در جنون چندی سرم را که قند سر رشته بود — از فسون نازش دگر در دام دستارم فکند

یاد هستی سر و جوش طفلی می‌تیم — برگرفت از راه اما سر نگونسارم فکند

با فلک شاپور تا کی دوستی در زم که او

خون ما از دشمنی در گردن یارم فکند

نکهت برف وفا از نخست می‌آید — سر این کار ز نازی نخست می‌آید

بر لب غنچه نهد مهر خموشی باد ای — که ز در یوزه سیب ذقنت می‌آید

وه چه شیرین نخی گر شکرستان طی — بمذاق لب شکر سخنت می‌آید

گر نه یوسف گم گشته درین چاه چرا — بوی مصر از طرف پیرهنت می‌آید

عمر ضایع مکنم در طلب آب حیات — کار سرچشمه خضر از دهنت می‌آید

گرچه پر بیشتر از حت بوی چاپ شاپور

بوی شمشیر جفا از کفنت می‌آید

مکان ما و پس آنگه آفت جان خواهم کرد … بحکم عاقبت این کی چه زیان خواهم کرد

منم آن نخل که یک گل ز بهارم نشکفت … پس ازین شیشه ز باد خزان خواهم کرد

گریه گر ماند ازین کوزه بادهٔ جگر … مزرا کار که رهگذران خواهم کرد

بیشتر چشم تو را ابکای زنهار … بگزین حبس فرار گه گران خواهم کرد

داری ز حوصله پیک ملامت شاپور
نه دوات انگشت نمای دو جهان خواهم کرد

در چه حیرتم این خسته چو جان خواهد شد … سایه سر تو قضای تو روان خواهد شد

بگریزید که از گریه من دریا را … هر کجا نام کنار سمیان خواهد شد

گرچه ایام بهار است ولی بر رخ من … از باغ ار بگشاید خزان خواهد شد

زحمت عرض دعایی اگرم دست دهد … در کفم بر سر انگشت زبان خواهد شد

بوفای دو سه روزش مرو از ره شاپور
که همین راحت جان آفت جان خواهد شد

بیا و هم سید و الحق هوا اینچنین باید … بی‌همه برهم بگیر و خبر ز اینچنین باید

ز استغنا بسوی کم نکند چشم تماشا … که از دیدن بپرهیزست بیمار اینچنین باید

بخنده اکنون که اکنون کم گردن بی زر الفتش … بت خود بت پرستانم که زنار اینچنین باید

چه رنجانی بآزارم بکش تیغی بکش زارم … که نه کارم که نه کارم که کار اینچنین باید

مسلسل ساخت هر مویم بهر تاری از زلف خود
که شاپور از گرفتاری گرفتار اینچنین باید

نیم نومید گران عمر در تسلیم علو دارد … گر انگشت چه سینه حالم ساخت چشتی در رو دارد

نقاب بر رخ انکن باز گشت گلستان کم ز … گر سنبل بخت در تاب است گل بالا رود دارد

دماغم نکهت پیراهنی شنید و مدهوش شد … بدان غایت که میسازد دهان غنچه بو دارد

چه حاصل بردن حسن غنج را با تار زلف او … گر چشم این شیشه بسیار نازکتر بمو دارد

اگر باشد کف خاکی ز کویش پر لب کوثر … تیمم صد شرف دستگاه طاعت بر وضو دارد

نخوانم زین سراب ای خضر سوی چشمهٔ حیوان … که آب زندگی بیهوده است خصمی با گلو دارد

هوس در سینه با شور بختان کی فرود آید … که اینجا چشم حسرت آرزو برآمده دارد

بجو عیش فراخ ای دل که تنگیهاست در باطن … به میر ساکی دریا که صد حسرت بجو دارد

چو شاپور خمار آلوده کس محتاج می نبود
درین مجلس که صد کس چشم بر دست سبو دارد

بپرس از من که تا چند است گریبان اینچنین … بر و ناصح که دستم را جنون در آتش باشد

نیم غافل از آن گرنیستم در سلک دلتنگان … که عاشق فی المثل گر کور باشد دور بین

بقدر کار باشد رتبه هر یک که در چشمش
همیشه قسمت پر پاییست مرگان صف بس

نگردد گرد شادی که چندان عزتی نبود
برابا جان خرم تا دل اندوهگین باشم

جهان کامروا شد چون تو با آن غمزه بخرامی
برآرد تیشه سر گر زانکه در زیر زمین باشم

ز همت پیر شد شاپور زین چون جگر خوردن
حلالش باد چه مهرورزیدن همین باشد

عشق پر سود است خسرو مرد بازارش نبود
عاجز آمد کوهکن چون عاشقی کارش نبود

حسن عالم سوزش آن ساعت که دکان میگشود
یوسف آنجا بود لیکن روی بازارش نبود

زلف را آن دم که چون گیسو حمایل کرده بود
برهمن گشت آنکه هیچ ایمان ز زنارش نبود

بر دل از هر برگ گل صد زخم غیرت خورده‌ام
در گلستانی که تیزی با سر خارش نبود

صاحب دیوانی پنداشتم شاپور را
امتحان کردم مکرر هیچ در بارش نبود

سیمای جوانی غم یار از رخ ما برد
این داغ خزان تشنه بهار از رخ ما برد

پی ساقی گلچهره که رشک نکر و جست
رنگ گل می رنگ خمار از رخ ما برد

اسال گل صفحهٔ رخسار غیرت است
رنگی که غم عشق تو پار از رخ ما برد

چون این صدف آب غبارش نشود پاک
هر چشمه آبی که غبار از رخ ما برد

زان نکر ز بیها که بجا چشم تو فرمود
رنگی که نیاورد بقرار از رخ ما برد

شاپور تو اگر شکر این کن که امروز
سودای کو هر شمار انده ز رخ ما برد

یکدو روز از جا چنین در چشم پرنم میکند
در دل آن نخل تمنا ریشه محکم میکند

چاره زخم دلم شمشیر دیگر خورد نیست
چون تو فرصت آنکه درمانم برهم میکند

گر ز پیری کرم جوانی در هوایش دور نیست
بوی نخل نفسش دو را عیسی مریم میکند

زلف خمیش نمی‌باید دل و دینی درست
آنچه با من کرد اگر با خلق عالم میکند

همچو شاپور کارش زود درهم میشود
کار عقل و عشق را آن کس که درهم میکند

هم بادی کش که ز پیوسته بر گلزار می‌افتد
بهر جا میروم راهم بکوی یار می‌افتد

اگر پیکانش ای بیدرد خواهی از دلم کندن
نظر کن تا چه وقتم دین و دیدار می‌افتد

اگر خواهد مرا در قتل غارت چشمش از چشمش
عجب نبود که مردم را بمردم کار می‌افتد

ز ضعف تن نمی‌ماند نشانی از وجود من
کرم چون از درون سایه دیوار می‌افتد

بجنبانید زنجیر دل شاپور شیدا را
که چون آوازه جو در بازار می‌افتد

عنان گشتم چو آن تندخو بگرداند
نگاهش آب روان را بجو بگرداند

سپاه رونق خوبی همین یک امروز است
چو گل ز دوره شود رنگ و بو بگرداند

شب فراق ز طوفان گریه می‌ترسم
که موج اشک زمین را ز رو بگرداند

ازین سرای غم که میدهد بر باد
هزار خانه چو بخت از رو بگرداند

تو شوربختی شاپور بین که هم نامش
بشهر نام خود از ننگ او بگرداند

زمین غارت عمرم غم جهان فرسا کرد
همه امروز مرا دعوی فردا کرد

حسرت روی تو چندان به لبم زور آورد
که لب خشک مرا گریه لب دریا کرد

من این شهر یکی زاهد سلامت بودم
دل که رسوای جهان شد همه را رسوا کرد

خلق بسیار ندانم ز چه رو محنت عشق
از میان همه آفاق مرا پیدا کرد

ناوکی خورد دگر از نگه او شاپور
که قضایش بزمین خورد و سر بالا کرد

رنجید چو از شکوه لبم گرم سخن شد
وا ایم سخن راست مرا قفل دهن شد

باعث زمین زلف تو شد تفرقه ام را
گاه اوقات فلک صرف پریشانی من شد

به تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم
تا آه نگاه همگی جز و بدن شد

از شوق وصالت ره باریک صراطم
دلکش تر و هموار تر از راه بدن شد

یک شیشه می کهنه نمیخانه شاپور
بهتر ز خمی زر که بویرانه کهن شد

شکار افکن نزاهی گان شکار انداز می آید
بهر سو مرغ روح از شوق در پرواز می آید

ملول از آشنائیهای گل مرغ دلی دارم
که از گلشن به لکیری بچنگ باز می آید

چنان شد خشک از گرمی تن چون استخوان من
که گر خارم تن خود را صدای ساز می آید

ره آمد شد یاران نوعی بسته شد بر من
که غم هم در دل تنگم ز روی ناز می آید

دلم کوتاه از ره پوشد ز زلف عنبر آلودش
که امشب بوی خون از غمزه غماز می آید

چو رحمت گر ببالین شهید خویش بخرامی
بجوی رفته آب زندگانی باز می آید

گر از مسجد برسم شاپور میگویند بر گو یا
گر از میخانه باز آن رند شاهد باز می آید

باد و نمک صلح نیک خان تو ان خورد
سوگند تو از خود دل ناتوان خورد

در بحر بمیریم و بدانند که از رشک
زنهار دم تربت و بر ما نتوان خورد

بگذار که لب تشنه دیدار بمانم
خون جگر از چاه زنخدان تو نتوان خورد

ز آغاز که من سرکشی خوی تو دیدم / گفتم بر از این سرو خرامان نتوان خورد

شاپور رسید هر چه نصیب است هر کس / در کاسه خود روزی مهمان نتوان خورد

کفر زلفش رخنه در بنیاد دین می‌افکند / شانه از دستش خلل در ملک چین می‌افکند

چون فتد در خنده شوق حقه مرجان او / در صدف خمیازه بر در ثمین می‌افکند

گر شب امید من گرد دو چتر دور نیست / بسکه از بوی کباب دل چنین می‌افکند

زلفش آن ماریست کز کاوش دل الماس وار / خویش را هر روز در خلد برین می‌افکند

شاید از مصحف گشادی یابم امروز کار خویش / فال را من بر جبینم طرح چین می‌افکند

بر سرم گر زانکه یاد تاج اطلس بگذرد / روزگارم موج خارا بر جبین می‌افکند

این سیاهی چند کز کان عمل دامان شکست / چشم حاسد کو نظر بر آستین می‌افکند

تیر او هرگز نمی‌افتد بخاک از بهر آنکه / ور دل بخلیدش گر بر زمین می‌افکند

در زمستان دم ز خجلت میزند شاپور هند / پیه پلنگ ار باشد بجای پوستین می‌افکند

زمانه زهر غمم در ایاغ میخواهد / مرا ز دوری جانانه داغ میخواهد

شهید ساخت مرا عشق و بر سر خاکم / کنون نشسته ز مردم چراغ میخواهد

گرم گشته بصد زور دست و بازویم / تلاش زود فزون داغ میخواهد

هوای ترک بتان در دماغ افتاده / وگر نه سر شوریده داغ میخواهد

گرفتم آنکه چمن خانه زر فردوس است / کجاست آنکه دل از گشت باغ میخواهد

برو ببر که آسوده زیستن شاپور / حضور خاطر و کنج فراغ میخواهد

ز باد ار سنگ چین خواهی ز زلف یار می‌آرد / ور از جنت گلی خواهی از آن دستار می‌آرد

ز دست سنگ طفلان دو سر کویش من آن زخمم / که آرامم جدا با بر سر دیوار می‌آرد

نزاعی داشتم با اختران خود دیشب ار ستم / که با من آسمان را بر سر آزار می‌آرد

ز بخت بد نیم ایمن که نشتر در میان دارد / اگر مرهم برای سینه افگار می‌آرد

نهال خشکم و چون نخل مریم تازه میگردم / نسیم صبح اگر بادی از آن گلزار می‌آرد

سزد گر زانکه در محشر ببخشد بر دلم ایزد / که صد چندانکه طاعت باید استغفار می‌آرد

دل از عشق بتان شاپور تا ممکن بود بر کن / که آخر دوستی آخر ندامت بار می‌آرد

آرزو خون در دلم از حسرت دیدار کرد / عشق اگر امید به خواهد آرزو بسیار کرد

خاطرم شد ایمنی پیوسته صحبت را اثر / ناتوانیهای زلفش تا مرا بیمار کرد

قدر ذوق نغمه چون مطرب نداند هیچکس | پیشتر زان ناله می در دل مرا کارگر کرد
بگو شور افکند در عالم حدیث عشق او | خفتگان حشر را این گفتگو بیدار کرد
هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر | عشق معذور است اگر منصور را بر دار کرد
زحمت فرهاد و زخم تیشه بی‌حاصل نبود | در طریق عشق راه خویشتن هموار کرد

کی شود با هم دروش هرگز شناسا بوریا
گرد از پهلو تهی گر تیغ بر دیوار کرد

بسکه رنگ غیر هر ساعت ز هوشم میبرد | از پی سر کوی وفا غیرت بدوشم میبرد
تا کی از بادهٔ حسرت گران گردد سرم | ای خوش آن مستی که بار سر ز دوشم میبرد
حرف شام غم نگویم گر آن یار سیه | سر بپایم می‌نهد گر ره بگوشم میبرد
ز آب چشم خویش ممنونم که در کانون هجر | گاه سوزم می‌نشاند گاه جوشم میبرد
زحمت خمیازه بحر جوانانم بکشت | شوق خاطر سوی پیر می‌فروشم میبرد

در قفای شیخ نشاپور ار چه باشم در شمار
جان باستقبال مز باده نوشم میبرد

گر بگریه بصر دل ناشاد توان کرد | در عشق چه حلها که ز بیداد توان کرد
مرغی که تمنای گلش در قفس آرد | جایی که مروت بود آزاد توان کرد

منشین بره وعده که قاصد همه عمر | کی گفت حدیثی که دلی شاد توان کرد
ای کرده چو پیمان خود از بس فراموش | غیر از تو ندانم که کرا یاد توان کرد
کار ستم از دست تو بر طاق بلند است | جایی نرسیده است که فریاد توان کرد
گر کار بجان سختی تو گردن کشی افتد | خون در جگر خنجر جلاد توان کرد
لذت اگر این است که پیکان تو دارد | خود را هدف ناوک بیداد توان کرد

در عشق کسی نیست بجان کندن شاپور
کی نسبت این کار بفرهاد توان کرد

چو خویش گاه مردن لب اعجاز الخندارد | نفس زنجیر گردد در دل و جا باز الخندارد
ندارد هرگزم چون مرغ وحشی در قفس لیکن | اگر پرواز گیرم رشته جا باز الخندارد
اگر غفلت بپوشد پرده بر چشم تماشایی | خرام قدرتش از پرواز مرغ از الخندارد
پریشان کرده ناز در سر زلف پر شاز را | که خواهد خاطر گرد وصلت ناز الخندارد
اگر زنار بندم کس نه از طرح بخشاید | که امین سنگدل باشد که ایاز الخندارد
بدل بازار جنونم خار خاری شود طی هر | خدا از آفت و بستم گر بیاز الخندارد
بجز حسرت لبت تر لی نمی آرد دل ما را | ببین خواری گر او دیدی که مهماز الخندارد
اگر خواهد جنونم را علاج از جنس ضد کردن | برای خود طبیب آن به که در ماز الخندارد

جنون شاپور آخر بشکند صندوق رازم را
کسی زین کوزه تا کی عشق پنهان را نگه دارد

این نیازم بر رخی طرح نظر می افکند
دل بساط عشق را جای دگر می افکند

عشق بهر غیرتم دلهای ناوک سوزده را
یک یک می آرد و پیش نظر می افکند

بسکه مدهوشم نمیدانم چه میگویم بیش
اینقدر دانم که شوری در جگر می افکند

کو نثار درحم بر حالم نه از سنگین دلیست
ناله‌ام الحق بدین سان از اثر می افکند

گریه گر اینست پندارم که چون طوفان نوح
این فلک بنیاد را از گریه بر می افکند

نامه وصل ار رساند عاشق از چشمان خویش
حلقه بر پای مرغ نامه بر می افکند

می وزد شاپور خوش بوی نمیدانم که دوست
خود همی اینجا خواهد آمد یا خبر می افکند

رادلیست که چون شعله خشک و تر سوزد
بچاره که ز رشکش سپند بیشتر سوزد

مزن بغیر خدنگ جفا که زخم ترا
دل دگر خورد و سینه دگر سوزد

مباش غافل تقرب شب وصال ای غیر
که گر چراغ کسی تا دم سحر سوزد

جدا ز روی تو گلزار در دلم فزون ساخت
که در سراب دل تشنه بیشتر سوزد

بستیم ز ای همنشین فتیله بدست
چه لذتست ز داغی که بی‌خبر سوزد

تعلقیست دلم را بشعله شاپور
که گر بدامنی افتد مرا جگر سوزد

زان سر کویم چو راه ناامیدی سر شود
عالمی از گریه نومیدی من تر شود

ز آتشی سوزم من مجنون که بر فرق سرم
گر نشیند مرغ آتشخوار خاکستر شود

عشق روز افزون با درد روز افزون دوا است
ای خوش آن دردی که هردم در دل افزون‌تر شود

هیچکس را سوز پنهانم نزد آبی ز لطف
آتش اندر خود زنم تا خلق را باور شود

در تموز ار ابر چشم من ببارد اینچنین
کوه و صحرا سبز گردد عالم دیگر شود

بیچاره شاپور کس جانا که شد نزدیک آن
کز غمت زنهار خواهان جانب محشر شود

ز نرگس بانگ پستانم صبا در گوش می آرد
ز نو هردم غمی سوی من مدهوش می آرد

ز نرمی کار زور ار دهد ذوقی با پیمان آنجا
کنون حسرت بچشم باکه نوشانوش می آرد

ترقی کرد و باز امشب گلاش غیرت
شهیدان غمش را خون دل در جوش می آرد

بجای سلامت را که شوخی شکر زهر آن
ز چشم تیغ باز و زلف جوشن پوش می آرد

غمش شاپور را از مهربانی در شب هجران
فشارد خون ز دل دستی که در آغوش می آرد

ای خضر ره آهسته رو صد پا بیابان بشکند / ناگاهت از زیر پا خار مغیلان بشکند

از برگ و بار آزاده شو تا ز آتش حسرت بری / هرگز برای سوختن کس شاخ مرجان بشکند

هندوی چوگان باز او از خویش انجی گی شود / روزی که بر کوی دلم یکدسته چوگان بشکند

چون بنگرش دانی نخست کان پسته سازی تلخ / هرگز نخندد دیگری تا صد نمکدان بشکند

روای طبیب تیرش رو از شربت لیمو گو / گیسوی خوش صفرای مرا از خرشک طلال بشکند

فال امیدی میزنم روای طبیب خسته دل / باشد که عهد آرد بسر شاید که پیمان بشکند

شاپور از آب شور هم کی تشنگی ساکن شود / بنشاندم سوز جگر آبی که دندان بشکند

دود آهم چند در سوز جگر پنهان بود / تا بکی در سوز پنهانم اثر پنهان بود

ناله را تا چند بر لب مهر خاموشی نهم / تا بکی درد دلم زان بیخبر پنهان بود

زخم آن چشم عتاب آلود در ابرحاء من / کس چو داند زهر قاتل را ضرر پنهان بود

در شب تاریک اگر مستور باشد آفتاب / گوهر مقصود را آدر بحر پنهان بود

غصه شاپور از کمین که قصد جانم میکند / گر خیالش بکوم ازپیش نظر پنهان بود

بسکه خار حسن در دین میپا افتد / در تماشای تو هر دم لحظه از پا افتد

ترسم از پرزدن مرغ تمنای رقیب / شیشه عشق تو از طاق دل ما افتد

چو در بستر هجران غم آن میکشدم / گر نیای تو و کارم بمسیحا افتد

عصمت عشق تو ام دست تمنا بندد / گر در آیینه دل عکس زلیخا افتد

تا قیامت نخندد صبح کسی بر روز / اگر آن طره بدست شب یلدا افتد

یار در کشتن شاپور بسی سعی نمود / جای آن داشت گر امروز بفردا افتد

مهره مار استخوانم بگسلد / از غمت پیوند جانم بگسلد

تا حق زلفت مرا در گردنست / رشته زنار از میانم بگسلد

کی رسد از بیم خویت بر لبم / آن نفس کاندر دهانم بگسلد

چون کمانم ساز از زنجیر زم / تا جنون زنجیر جانم بگسلد

همسر منصور بتوانم شدن / آسمان گر ریسمانم بگسلد

چون جرس هیچ گه که نالم از غمش / از قفای هم فغانم بگسلد

کی تنم شاپور از سر عشق دوست / تا طمع زین خاکدانم بگسلد

غمت گر یار نبود مهربان بس کی خواهد / پرستار دل بیجان ما بس که خواهد شد

دل دیوانه دارد جانب قصابی ندانم / گر دعوی کار جان ناتوان کس کی خواهد شد
چو فانوس تنم از شعله داغ درون سوزد / حجاب آتش عشق نهان کس کی خواهد شد
مرا از غایت وحشت مگر جز بر زمین نبود / به پرسش غمزه دلبر جان کس کی خواهد شد
ولی گر مال عالم داشتم شد صرف سودایت / ازین پس پایه سود و زیان کس کی خواهد شد

ز جذب شوق شاپور از پی وحشی غزال خود
عنان از دست دادم همعنان کس کی خواهد شد

امروز بو برانه ما انجمنی بود / نظاره جان کندن خونین کفنی بود
در خواب رخش دیدم و حیرانم از خود / کین خواب ز شایسته بخت چو منی بود
زندان دل تنگ من امشب ز خیالش / آراسته یوسف گل پیرهنی بود
در باغ نظر هر دم از اندیشه دلدار / از سرو و گل آراسته هر سو چمنی بود

شب با غم هجران تو محنت زده شاپور
یعقوب صفت ساکن بیت الحزنی بود

چند خون در دل خیال وصل جانانم کند / آخر این سودای باطل آه با جانم چه کند
آتشم در خرقه انداز چندین تا بکی / خنده بر رسواییم چاک گریبانم کند
دین ز پای او هوای گشت گلشن بهر چیست / گر نمی‌خواهد که خون دل بدامانم کند

بجه باز نار دارد دل که یارب تازه باد / تا کی شرمندگی گبر و مسلمانم کند

مرخوار از تیمار دل شاپور افتادم ز پا
خیز و با همدم بجو تا فکر درمانم کند

بزمش گر کنم جا مهربان کس کی خواهد شد / اگر پرسد ز من حرفی زبان کس کی خواهد شد
اگر دارد دریغ از من اشارتهای ابرو را / کلید قفل غمهای نهان کس کی خواهد شد
پی آزار دل تا خود کرا پیش آید به برین / زیاران بار سنگ امتحان کس کی خواهد شد
مرا همدم ز زنجیر جنون آزاد کرد اما / ندانم ضامن دست و زبان کس کی خواهد
شرابم خون دل نقلم ز محنتهای گوناگون / بدین الوان نعمت میهمان کس کی خواهد

شدم شاپور پیر از عشق خوبان و نمی‌دانستم
کزین لولی وشان آخر جوان کس کی خواهد شد

گر آن خورشید شب بیرون ز خلوتگاه باز آید / بیا بوسش هم اول کام روز از قمر باز آید
شتابان موج محمود است اگر پروانه بینی / که هر شب جانب شمع سر خاک ایاز آید
چه حالت اینکه ابر رحمت از لولو فرو بارد / همان سنگ ملامت بر سر اهل نیاز آید
بجوی شوق من گردد سرگردان جهانی را / عنان عشق من را بگذار تا در ترکتاز آید
بکنج غم زیاد شمع بزمش صبح هر شب / بر اندازم سپر هر سوی در سوز و گداز آید

مرو شاپور پی تا باز سوی غمزه بدخو
زمانی صبر کن تا عشوه مردم نواز آید

زین چه غم گر چو مگس بهر مرا ساخته‌اند
قدر من این بس که شکار شکرم ساخته‌اند

بوی خوش قوت روحست چو مشک ختنان
ناتوان‌تر ز نسیم سحرم ساخته‌اند

جان من تا رخ خوب تو بهتر بیند
عینک از آینه چشم ترم ساخته‌اند

این چه کیفیت حسنست که لولی صفتان
داده نا داده ز خود بی‌خبرم ساخته‌اند

چتو از بسکه بزانوی غم روی بماند
صورتم نقش بر آیینه زانوی بماند

ابر رحمت همه را نامه اعمال بشست
جامه معصیت ماست که ناشوی بماند

هرچه دادم بتاراج غمش کرد قبول
نقد دل بود که پابسته آن کوی بماند

ناروا تر ز زر ناسره بازار وفاست
یوسف اینجا ز کساد ترازوی بماند

خضر این بادیه عشقست که در هر دو قدم
سینه از تشنه لبی بر لب هر جوی بماند

پنجه از چنگل ناوک مژگان بگذشت
بسکه چشم یکانخانه ابروی بماند

آه سردی که سحرگه بچمن زد شاپور
بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند

بخره

بخت بدرم ز دولت دیدار بر آورد
در پیش تو هم بهجر تو دیوار بر آورد

دلگیر کند تا قفس طره جورش
مرغی که سر زلف تو از کار بر آورد

ز ضربت آن زخم که از ناوک غم خورد
خون دلم الحق بزخسار بر آورد

افسوس که از تربت نخل تمنا
گل داشتم امید و کنون خار بر آورد

شاپور ز بس سبحه صد دانه بمحبت
از پی برهم حلقه زنار بر آورد

تا طرف نقاب از مه روی تو برافتاد
در شهر ز دیوانگی من خبر افتاد

یکلخت دل آهسته ز عشق تو سروری
این زمزمه آتش شد و در خشک و تر افتاد

پاشیده شد از دیدنش اجزای وجودم
دل جای دگر دین بجایی دگر افتاد

بر هر در و دیوار که پر روی تو دیدم
آن شد که بر خم بسته وایم بسر افتاد

بر خشک و تر خویش زدم قرعه تکلیف
خوناب جگر قسمت مژگان تر افتاد

تا کشته شد از لعل نقابش دل امید
دندان طمع در پی چاک جگر افتاد

از یارب شب صبح نشد ساخته شاپور
زخمی که نوبت بدعای سحر افتاد

دل که پی لعل لبش لب را بهذیان میگزد
میخورد خونابه چون طفلی که پستان میخورد

کام دل‌ها را حلال آن لب که جانبخش آمده | نار پستان می‌کند سیب زنخدان می‌کند
مدعی را بسته می‌گوید حدیث از زلف او | زانکه بیند هم در خواب پریشان می‌کند
گر ز من رنجیده است آن خوی نازک پیرهن | نه چنانچه می‌خراشد گل به دندان می‌کند
سینه‌ام سوراخ‌ها چون خانهٔ زنبوران شده | بس که آن نوشین لبم از نیش مژگان
زخم ناکم زان کمان ابرو که غافل خلق را | ناوکش چون تیر ما را ز نوک پیکان می‌کند

کی کند شاپور افسون دم عیسی علاج
هر کرا از زهر چشم آن چشم فتان می‌کند

کام غیر از عشق غیر از عمر فرسایی مباد | حاصل آمد شد عاشق جز باد پیمایی مباد
شاید از جایی گشادی یابم از زنجیر غم | کار من وابسته بر زور شکیبایی مباد
درد دل چندان نباشد درد تنهایی بلاست | درد دل چندانکه خواهی باد و تنهایی مباد
اول عشقت دمی رسواتر از مجنون شدم | کس چنین بدنام در آغاز رسوایی مباد
از سهی قدان مسلم شد رعونت چون تو را | رو که بی عهد تو بر گل‌ها هم رعنایی مباد

گلرخان شاپور با اوصاف خوبی گر رسند
از خجالت کارشان جز زعفران‌سایی مباد

از دم عیسی بمنت جنبش جان نتوان خرید | ز آب حیوان باز عمر جاودان نتوان خرید

سرگرانی چون از این جان‌ها بما نتوان فروخت | گرچه نقد جان و جنس کان نتوان خرید
سیم و سنگم در نظر یکسان بود لیکن ز من | خاک کویش را به نرخ زعفران نتوان خرید
از دکان غم نتوان رایگان بر داشتن | آنچنان زخمی که از بازار جان نتوان خرید
عشوه را کالا گرانست ای که سرمایه برد | جای دیگر رو که چیزی زین دکان نتوان
حرف شوق بی‌خبر مردم کی دل‌ها می‌برد | بهر خود چیزی که چشم دیگران نتوان خرم
راستی را پیر کنعان تخته شد از بس | بوی یار باد است از بازار یکان نتوان

درد و داغ عشق را شاپور نفروشد به زر
رایگان جنس نفیس از قدر دان نتوان خرید

از حال خود نه ما را آن تند خو خوش دارد | گفتن نمی‌توانیم دیوار گوش دارد
لیلی خبر ندارد کز آب چشم مجنون | صحرا نشین جوانا دریا چه جوش دارد
از شوق غمزهٔ تو هر لحظه در تن من | رگها دهن گشایند کین نیش نوش دارد
تنهایی گنج قارون کاکسیر شادمانیست | یا در زمین نهانست یا می‌فروش دارد
عیش است و شادمانی اسباب می‌پرستی | قسمت نگر که ما را غم باده نوش دارد
سید روا از آن نگار رود در سینه تخم عشرت | کو پنبه زار غفلت در گوش هوس دارد

[illegible] یارب بر شرف عشق جانور
داغی به سر نهادست زخمی به دوش دارد

همنشین از چه بینم جز شعله در بستر زنید
آنکه شب دیدم آتشم امروز خاکستر زنید

آنچه من دیدم ز چشم دوست در ایام عشق
هیچکس از هیچ کافر هیچ غمخر بر زنید

خستهٔ تیغ تو بر دوکان صدف پاره گشت
لذت یک غمزه ور آسیب صد نشتر زنید

در مذاق عافیت مهجوری آید ناگوار
هر که دید او دو ابرو در خوش دیگر زنید

آب تیغ و زهر حسرت هر دو از یک عالمند
گو در آن خنجر بریز و گو در آن ساغر زنید

لاابالی خوشتر و بی پرده بهتر آفتاب
هیچکس خورشید را مستور در چادر زنید

بر سر هر کس سامانیست جز عاشق که او
از سر شوریدگی غیر شور و شر زنید

پشت پا بر ملک عالم همت شاپور زد
ترک سر هر کس که چون او کرد در دیگر زنید

کشتهٔ مژگان او را لعل او جان میدهد
مردهٔ او را خدا اجر شهیدان میدهد

دست عاشق جیب جان را پاره سازد دور نیست
کافریش میخواهد و بخشش کی جان میدهد

این یعقوب را روشن کی نسیم فیض بخش
میرسد از مصر اما بوی کنعان میدهد

چشم او در ملک جانها حاکمی فرمان رواست
قتل عام شهر را تیری ز مژگان میدهد

حاش لله نه ز دلگیری که از آشفتگی
طرهٔ او یاد از شام غریبان میدهد

در علاج عشق شد شاپور آخر تنگدست
کانچه پیدا میکند مسکین بدرمان میدهد

چو دستش کف موسی ز رنگ حنا دارد
که ساعدت ید بیضا در آستین دارد

بهوش باش که بر پای خود نهند ارای
کمند زلف که یکموی تا زمین دارد

چنان که سینه نگاهم که دین و دل دادم
بناوک تو که پیکان آهنین دارد

صبا ز قافله سالار باد صبح بپرس
که بار خانهٔ او رشک مشک چین دارد

توای حریف که با درد کار دو سازی
ازو بپرس که با عاشقان چه کین دارد

ز خشم و ناز فزود آگر از چو شاپور
برای کشتن خود زهر در نگین دارد

چو زلف از پی داد زنجیر بندد
نگاهش چه بیند به شمشیر بندد

ببندد دل از زلفش آلم خویشتن را
چو رهبان که خود را بزنجیر بندد

بروز عفرانی از چهرهٔ آنکه
که رنگ نیارنگ تصویر بندد

جگر خوارهٔ هندوی چشمش بافسون
ز هندوستان راه کشمیر بندد

کشد تیغ و بد نام سازد قضا را
ز هر تیر و تهمت بتقدیر بندد

چو بر هم زند بال شاهین چشمش
باول نظر چشم نخچیر بندد

نخواهد شد آباد ویرانهٔ دل
گرش خضر همت بتعمیر بندد

تب گرم شاپور بندد بافسون
گره چون بزلف گره گیر بندد

گویم چو زبان حرف رقیب از سخن افتد
از بسکه سخن بی نمکست از دهن افتد

طرز ادب از اشک بیاموز که بی جرم
از چشم من افتاده و در پای من افتد

گر زنگ بهشتت که قیمت نگذارد
بی آب دم تیغ تو تا تن بتن افتد

کی قوت سرپنجهٔ آن زلف ندارد
اندر ور خود آن طره کمان شکن افتد

لالم بر آن چشم که چون صورت آهو
شمشیر بر پیش بکشی بی دهن افتد

دانسته جنبان بکشد دل که او را
ره بر گذر قافیه سوی چمن افتد

هر سنگ که در طالع او نقش مکانست
چون رزق پراگنده بدنبال من افتد

پا بست نگاریست بغربت دل شاپور
عشقش نگذارد که بفکر وطن افتد

دل بنا کام جدا زان بت خودکام افتاد
کار دارو نه شد و کوچه بپیغام افتاد

تهمت کفر و بال که و غیرت عشق
حمله بر گردنم از زلف دلارام افتاد

سرخوش آن سرو خرامان ازین کوچه گذشت
آفتاب از پی نظاره اش از بام افتاد

نیست بر مرغ دلم منت آزادی کس
ضعف بین آنقدرش بود که از دام افتاد

فال شاپور سگی عشق بهر نام زدند
قرعهٔ غلطان بکنار من بدنام افتاد

سنگ بیدادم از آن دست شد امروز نصیب
میوهٔ قسمتم از شاخ هوس خام افتاد

فال

خاک ره باش که سر دفتر خاصان گردی
خضر شد هر که چو پل بر گذر عام افتاد

ذکر باقی کن و جام دلفروز میست
بر زبانها بجهان نام جم از جام افتاد

روز خوش زان پس از عشق ندیدم شاپور
بر سر آن روز که چشم جدا بام افتاد

شب غم یاد من از آن سلسله مشکین داد
اضطراب دل سودازده را تسکین داد

یکدم از پهلوم آسیب نشتر نرسید
گرچه از دردسرم زحمت صد بالین داد

نمک تجربه طالعم این بس که پدر
هر دعایی که مرا کرد اثر نفرین داد

گه بنوشت نصیب سر فرهاد سنگ
قسمت کان نمک را لب شیرین داد

پی شفیعم ز در دوست شد امید روا
صد مرادم بدعایی مدد آمین داد

مهرگان سوی چمن رفت در عیش زدم
شاه باغ مرا وعده بفروردین داد

چرخ شاپور ز سرمایه بسی نقصان کرد
عوض سیم سفید آنکه می رنگین داد

باز خاطر سوی سودا میکشد
دزدی از دنبال دل پا میکشد

قدر دور افتادگان شناس کابر
قطره را از آغوش دریا میکشد

هر گلی کز وصل چیدم خار هجر
انتقام دستم از پا میکشد

گر ورا یوسف از یکه میل راه / سرمه در چشم زلیخا میکشد
مرگ برآنرا که بهر زندگی / منت از خضر و مسیحا میکشد

از جنون شد شهر بر شاپور تنگ
رخت سوی صحرا میکشد

برگذرم ز غیر اگر از بر ماه بگذرد / کوه بلند را ز سر پستی راه بگذرد
هست ستاره بت نور پس من که اختر نحس / تیر چو پیش کند فلک زود ز ماه بگذرد
ما و رقیب را ز هم دوستیست آنچنان / کوه ز کوه بگذرد در راه و ز راه بگذرد
دقت صفای باطنم هر که نظر کند ببین / نیست عجب گر از تنم نور نگاه بگذرد
افسر عاشقان بین از عقد قبلهای موی / یافت چو قدر و منزلت سر ز کلاه بگذرد

ساخته شاپور اگر جامه جوشن زره
سنگ اگر سلامت از تیر نگاه بگذرد

باران گریه من چو ز رگ سیاه بارد / نه ابر سیاه بختم برف سیاه بارد
از دیدها جوش از بسکه هجوم عاشق / از بام خانه او نور نگاه بارد
کس بی نصیب نبود از التفات عامش / باران رحمت این کوه و کاه بارد
عریان شدن دلیل است ز احرام کعبه کا / چون برگ از درختان از تن گناه بارد

دارد

خورشید ساغری از تاب آتش می / چون خوی چکاند از رخ پروین ز ماه بارد

شاپور دین من از در انتظارش
مژگان زند چو رهسم مرجان ز راه بارد

کدامین دین تابع جلوه آن نازنین دارد / که در هر یک قدم صد کو نه سبب ازین دارد
بچشم خویشتن بستم نگه را راه آمد شد / بدان غایت که حسرت برنگاه واپسین دارد
مباد آندم که زلفش را بگستی برکشد آید / که در هر گوشه چین چشم حسرت در زمین
ز جان دست تعلق در زمان بشستم چو دامنش / که خشمش قاتل خونی فلان نقش نگین دارد
دلم غیرت دبر در دین مردم نشین بس / ده دیران چه بنا زخانه صحرا نشین دارد
نیفشد دامن بالابلندی در کمند من / که دست کوته عاشق هم از جیب آستین
ز دنیا بس بر روی زمین ام طاق ابروی / دلم چون کافر مغلس نه آن دارد نه این

بگو زلف او شاپور ستم عهد و پیمان
که چون دارد جور د خونم کسی کو در دو دین

کرم کلاب بخ قیصو جور و عیش افشاند / برود باغ من از عطر آستین افشاند
سحر که باد بشاطی ز جا برخاست / غبار کوی تو در جیب یاسمین افشاند
بهم دو برگ موافق نروید از یکجا / ز بسکه مهر تو بر خاک تخم کین افشاند

ز اختلاط صبا درهم است طرّه او / گره چو پر بران زلف عنبرین افشاند
بکان سره صبا کرد و بکند ز / چو تخم بر دل ما من برزمین افشاند

می زند قرابه چو برق از سحاب خون زند / میان گریه چو مست خراب خون زند
دهان شیشه قناعت کند بخون خشک / ببین که شیشه بصد آب و تاب خون زند
حیا ز غنچه چه جوئی در آب می که حیان / ز شرم آب شود گر حباب خون زند
زمان مستی و مخموری پیاله دمیست / تنک ظرفی ساغر شراب خون زند
لبش بخنده پنهان گرفت کشور دل / جهان بگیرد اگر بی حجاب خون زند
شگفتگی بچمن کار بلبلست که گل / چو خفته ایست که در عین خواب خون زند
مرا بجشن گل مینوخته جی نمی آید / چو تشنه گو بفریب سراب خون زند
با آفتاب رخت گر برابری جوید / کتان بسادگی با مهتاب خون زند

یکی بخند تو هم بر نسیم گل شاپور / کو بچه کبک دری بر عقاب خون زند

ازین بسینه داغ جفا تازه میشود / داغ کهن ز تشنگی جا تازه میشود
خون شهید عشق گر چون گل بخاک ریخت / مانند لاله روز جزا تازه میشود

آن غنچه صبح گر نگاه او / صد مبتذل بیم ادا تازه میشود
با آنکه خط بچشم خضرش گرفته جا / خضرای خشک از آن کف پا تازه میشود
از دست خار خار ندانم چه میکشد / زخمم که از نسیم صبا تازه میشود

شاپور از آب دیده که باران رحمتست / سودای خشک من چو گیا تازه میشود

پیچو نگاهم درین راه ندارد / روز و شبم آفتاب و ماه ندارد
ملک جهان چون کاه ز نخل دیوان نیست / کور بود خانه که راه ندارد
دل بمیان هزار کس نگاهش / خورده دو صد زخم و یک گواه
دیگر نتوانم اگر ز دوست گریزم / از من او را خدا نگاه ندارد
بسکه ز بیماری فراق ضعیف است / دیده من قوت نگاه ندارد

بخت مرا آب شور یوسف چاهست / طالع من یوسفی بچاه ندارد

زلف او هندوست زنارش نگر / وارث گون چون هندوان کارش نگر
جادو ستان مایل زنار دوست / ساحران سر بجیب پا رش نگر
برز انگشتی بحرف زلف او / اضطراب نبض بیمارش نگر

موشکافیهای چشمش دین / ساده لوحیهای رخسارش نگر
با وجود باد و پیچیهای زلف / باد در دست هوادارش نگر
بعد آزادی ز راه تیر او / بر نمیخیزد گرفتارش نگر

پی طلب شاپور در بزمش برو / ذوق اگر داری پریوارش نگر

چندم آب دیده بخشد مایه طوفان بار / دشمنم با چشم خود چون خانه ویران بار
در گلوی ابر گردد گریه حسرت گره / دیده‌ام زینسان که مینازد بر فرصت باران
شب ز شغل گریه خلق از آرام و آسوده‌اند / خاطری نگشته‌ام تا بسته‌ام پیمان یار
آب چشمم کم نمیگردد ز منع آستین / دامنم دریاست از مرگی رسد نقصان بار
تا بروز حشر زین پس نم نیاید بر زمین / از که دور تنهای دل افشانم ز دامان

گر بدریا جا کنم شاپور دور از روی او / ساید از موج سرشکم سر طوفان بار

بر روایی خضر ره چشمه حیوان بگذار / بگذارم گر کشد ریگ بیابان بگذار
غم فراغت طلب و بی سر و دل تخت / تا خجالت نکشی خانه مهمان بگذار
شانه بسیار در شکست عذابش مکشید / خدمت زلف هم لعبای پریشان بگذار

قیمت پیراهن یوسف و پیراهن تو / تا بر انسند گریبان گریبان بگذار
بایدم غم عشقت خدایا ز دلم / هرچه برداری ازین جنس دو چندان بگذار
شاید ار تشنه لبی تشنه لبان فیض برند / خم آبی بسر خاک شهیدان بگذار
توتیایی پس از خاک در خود لعزت / نشی خشک بدین دیده گریان بگذار
دلم از جور منفر ساخت کارم آب کیس / تکیه و خشت از آثار آن ده ویران بگذار

آشنائی نه بزور است خدا را شاپور / لطف فرمای مرا با غم جانان بگذار

پنهان رخ شکفته سنبل نگاه دار / آزرم باغ و شرم رخ گل نگاه دار
گر صید غمزه تو نباشد فرشته را / از صد قدم تیر تغافل نگاه دار
ای باغبان چه چیدن گل دست خویشتن / یکدم هوای خاطر بلبل نگاه دار
تا رنگ شهزاده ایران ترا گفت / آینه در برابر کاکل نگاه دار

شاپور پای خویش از حد بندگی / برتر منه مقام تنزل نگاه دار

دست شستم از تو با جانم تمنا را چکار / با سر شوریده‌ام من بعد سودا را چکار
هر کجا خواهی برو با هر که میخواهی نشین / باد و بیک ترا ای جان شکیبا را چکار

پشت بر دیوار خورسندی نهادم در غمت
جان من با خاطر آسوده غوغا را چکار

آرزومندت نیم حسرت چه میخواهد ز من
طالب وصلت نیم با من تمنا را چکار

خویش را آزاد کردم بس که بگسستم ز خویش
با من بیقید عشق کار فرما را چکار

پای در گنج صبوری خوب محکم کرده‌ام
با تو ای شاپور شوق بیجا را چکار

مست شراب صحبت جانانه‌ام هنوز
بیرون نرفته بوی گل از خانه‌ام هنوز

میرم از خمار و بگردش پیاله نیست
بر چرخ کاسه گر گل پیمانه‌ام هنوز

بنیاد دل بآب رسیده است و روزگار
دارد دکان گنج بویرانه‌ام هنوز

جان دادم و تعلق جانان ز دل نرفت
پروا شدم ز عالم و در خانه‌ام هنوز

خواهم که ترک عشق کنم پندم ای رفیق
از پای بر مدار که دیوانه‌ام هنوز

با آنکه آشنا شدم با گوشهای خلق
خواب کسان گریزد از افسانه‌ام هنوز

شاپور عمر رفت و بقصد عروس دهر
زلفی نخسته همت مردانه‌ام هنوز

اگرچه نیست کم از گلشنم کنار هنوز
دهان غنچه نه‌ام ز نوک خار هنوز

بپای عیش کمر رستگی زدم بر سر
گرانی است گلم بر سر از خمار هنوز

هزار پیرهن از جلوه تو بالیدم
ولی چه چاک کند دامنم ز غبار هنوز

هزار سلسله بگسستم از جنون لیکن
برون نیامده‌ام از دام انتظار هنوز

شود ز باده جنونم زیاده‌ای ساقی
مده پیاله که مستم ز بوی یار هنوز

بناوکی که زدی بگذر از سر شاپور
که او ز تیغ تو دارد هزار کار هنوز

غم شعله‌ام نشاند ولی سرکشم هنوز
خاکسترم بباد شد و آتشم هنوز

گر بر دلم نخست نفسها ز ما هست
صد تیر آه پی زده در ترکشم هنوز

رفتی و چون سپند بدم کرده خویش
در آتشم نشانده‌ی و در آتشم هنوز

تلخ آب جام دردکشان شهد سر گشت
خوناب حسرتت می بیغشم هنوز

دردم ز هیچ دوا کرده به نشد
تو خوش بری ز عیش که من هم خوشم هنوز

شاپور اگر فسرده دلم کرد روزگار
برق هزار خانه بود آتشم هنوز

گر شهیدم ساخت نامش بر زبان دارم هنوز
گر شماتت کم کند دشمن که جان دارم هنوز

خاک کویش را بملک مصر و پایان عزیز
کرده‌ام چون ملک یوسف زیان دارم هنوز

سایه بال هما روزی غلط بر من فتاد
استخوان خویش را در تن چو جان دارم هنوز

گل بهر بازار بنازار نه گردید و من
چشم بر دستار و دست باغبان دارم هنوز

سالها بود است طومار تمم تو ید مهر
گرچه مشکم رفته رنگ زعفران دارم هنوز

دشمن خویشم اگر بر هم شوم بر زخم خویش
گرچه مشکم از بی نجی نشان دارم هنوز

تا کجا شاپور روزی خاک و خاکستر شوم
برگ کاهم تکیه بر باد وزان دارم هنوز

گرچه زارم کشت چون نیش زبان دارم هنوز
زخم تیرش را ز چشم بد نهان دارم هنوز

گرچه از تیر جفایش پر بر آوردم چو مرغ
چشم حسرت سوی آن مشکین کمان دارم هنوز

گرچه در سودای یوسف خان و مان دادم به باد
نیم جانی در بساط خود دکان دارم هنوز

بهجت دست ارادت چون بیاد هم با شیخ شهر
من که بر تن خرقه از پیر مغان دارم هنوز

پیش ما از شیر مهر و ز همین مست و بس
کار صبح و شام ما گردش جام است و بس

راه مقصد طی نشد با آنکه هفت اندام من
سود ما شد در قطع این وادی که یک گام است و بس

می نگنجد از شکوه حسن هفت آسمان
آفتابی کآسمانش گوشه بام است و بس

خوشه کشت محبت بهر مینداز دانه خست
مرغ عشقت و لیک دانه و دام است و بس

خاطر معشوق را در وصل ناسازی نماند
بعد ازین کوتاهی گر هست از ایام است و بس

تر نمیگردد گلو از کتب طفلان مرد
تشنه در باغی که آنجا میوه خام است و بس

صحبت احباب با هم رنگ شیر و شکر است
تلخی گر هست آنجا تلخی جام است و بس

منع ما زینت چون شاپور را استحقاق فیض
ملک معنی وقف ارزانی سر انجام است و بس

آنجا که اوست کوته از انجاست پای کس
جز ناله هیچکس نرساند دعای کس

چندان که شمه عرض دهم وقت عرض حال
کاندر میانه فوت شود مدعای کس

دست و خانه تخته زند لعب روزگار
نقشی اگر درست نشیند برای کس

گردیده ام ز گریه حسرت شود تباه
در چشم آرزو نکشم توتیای کس

دستار جا بجای رود و سر بجای
دست جنون چو کفش نهد پیش پای کس

آنجا که جان بهم نکند سر آورد دست
شاپور هیچ دخل ندارد رضای کس

شکی صبر است خواهم کرد ترک کام خویش
جای گر نیست زنی در سر ایام خویش

تا بکی از رشک گردد بند بندم داغ داغ
میروم کآئینه می‌سوزم بهشت اندام خویش

بسکه از دوران سیه بختم من کوتاه روز
هم ز شمع صبح افروزم چراغ شام

هرگز از نسیم مرغی کام دل حاصل نشد
از حریصی بر باد فنا و دادم در دام خویش

زهر دوری قاتل و خوناب حسرت جان گزاست
طرفه زهر آلود خونی کرده‌ام در جام خویش

بس بکام شاپور و بزم وصل بت باشد مرا
آنکه بام یاری می نهم کی از بام خویش

هرگز از عجز نجستم ز کسی کینهٔ خویش
زور دستم که بجانان رسد و سینهٔ خویش

مینماید بتو زآینه فزون حسن ترا
گر ببینی جرم از بشکنی آینهٔ خویش

شنبه عمر گرانیست من و شام اجل
تا بجنبم نشاط شب آدینهٔ خویش

هرچه اندوختم از عشق تو رسوایی برد
قفل بازی زدم و برد ز گنجینهٔ خویش

شادیی بر در دل حلقهٔ صحبت زند
روبرو چند شوم با غم دیرینهٔ خویش

چند شاپور غم بخت بد و طالع زشت
دشمنی چیست بیا و از دل از کینهٔ خویش

عهد اگر با غم تستی خصم نام و ننگ باش
با فلک چون صلح کردی با زمین در جنگ باش

یار اگر بدخو بود مهلت با نازش ساز
زهره گر مطرب بود گو ساز بی آهنگ باش

مایهٔ عیش فراخ است گو دشنام تلخ
زان دهان تنگ چون تیر از کمان تنگ باش

اینک آینه زانکه زآن چین پایی گذشت
منتی گر کو رکیم بر سر و لنگ باش

باشد ار مدای زلفش اگر نسبت درست
گر همه رو از میداست گو شیر بیک باش

گر درین سالکی شاپور در زنگام شوق
مشتاق از منزل بکش مستغنی از زورسک خویش

بود نسیم گلم آه عاشقانهٔ خویش
گلم خیال تو و بلبلم ترانهٔ خویش

چو مرغ خود سر و چون لولی بسر زدم
اگر طلب بکند کعبه‌ام بخانهٔ خویش

بسان کاسه همسایه ما او داریم
نگاههای حریفانه در میانهٔ خویش

زدست مایهٔ عیشم تهیست کاسه بس
ز نقد خوشدلیم مفلس از زمانهٔ خویش

کبوتری نشنید بر این قفس تا من
نشانه نظر چشم آشیانهٔ خویش

نکته یاهم صیاد را که شاپور
برای خویش بکند از دام و دانهٔ خویش

پیش تو چون افتم بنگر صورت بهبود خویش
کاسه زانو کنم آئینهٔ مقصود خویش

سیل اشکم وین چون قطره بیرون افکند
ارزنی بندم ز آتش ز هر کاخ خون آلوده

روز محشر گر نه با بوی تو آید در برم
کی آغوش از آرم جان غم فرسود خویش

گر زآه و اسپیم رخ نتابد شمع من
همچو شمع کشته یابم زندگی از دود خویش

گر چشم با می‌نهم همچو ازو یکی نیست
بلکه دارم یکی از چشم غبار آلود خویش

زان نگه شاپور گویا محرم رمزی کی گر
یا سبب کی انجم امشب خویش را مردود خویش

تا غمزه کشید از من تیغ غضب خویش / جان سوی اجل رفت بپای طلب خویش
پیمانه دل تا سبب خواری من شد / منت زده‌ام از دل غیرت طلب خویش
رخساره صبحی بنمود از افق بخت / عمرم همه شد صرف درازی شب خویش
بی موجب از عشوه بکش زار و در افکن / هیچی پی آزردگی بی سبب خویش

شاپور به پیمانه مزن سنگ ملامت
از تست خرابات بگذار ادب خویش

نشد مهمان سر کویت که دارد سر پی آزادیش / خارا ز خاره چشم گر آب نباید بنیادش
ز جا رفت استخوان پهلویم از اضطراب دل / گر از مرغ دل باغ قفس نکردم آزادیش
فریب از دامهای سنگ نتوان داد مرغی را / گرفتار شد حلقه دام از حلقهای چشم صیادش
دلم تا خاک ره شد بر درت صد شکر دادش / برو دامن بیفشان نی که گر بپرد بر بادش
اگر دلدار بیمهرست من هم غیرتی دارم / گر او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش
نگاهش تا اشارت کرد مژگان ریخت خونم / مریزاد ار که زد هر دست تیغ جلادش

نیارد بر زبان شاپور غیر از عاشقی حرفی
جز این کاری نکرد از شاد کوی پیر استادش

بنغمه شوق دیدار آورد رقص / نشاط سر بدستار آورد رقص

همه تن نقش دیوارم ز دوری / که شوق او بدیوار آورد رقص
ز وصلش بی تو دو گردم مخجل شد / چو دانستم که دیدار آورد رقص
بجان دوستی بر افشانم بزمش / که نازش بر سر کار آورد رقص

هوای باده در کار است شاپور
که نخل قد او بار آورد رقص

یک عشوه را چیزی نمی‌خواست جانان در عوض / من دادمش دل و دین بها میخواهد او جان در عوض
شب با خیال زلف او گفت و شنیدی داشتم / گفتم پریشان از توام گفتا پریشان در عوض
اگر ده اهل شورت پنهان تیغ غمش / جان دادم و بر داشتم زخم نمایان در عوض
دستم که میزد دو جهان بر هر دو عالم پشت پا / تا داده زلف و دامنش دارد گریبان در عوض
ننهاده منتی هیچ جا گر خنجر مژگان او / گر برده بودم لذتی از ناخنم جان در عوض
هندوی زلفش کرده‌ام یکتا زم از زنار خود / از روی رغبت میخرم کز گبر و ایمان در عوض

خاک سر کوی ترا گیرد شاپور از کسی
نستاند استغنای او ملک سلیمان در عوض

بگرفت آغاز ترا در کنار خط / باشد ز روی پیدای خود شرمسار خط
میخواست رخ که مظهر خوبی کند تمام / بنهاد لطف ایزدیش در کنار خط

ای تازه گل که نو بر خط کرد عارضت / بنمای رخ که ریش برآرد دمار خط
رخ چون بنفشه زار شو معتقد مباش / افزونتر از غبار نیاید بکار خط
وقت زوال دولت مهر رخ تو نیست / یارب فزون برای چه شد سایه دار خط
شاپور پر منال ز خط بتان که نیست / آنجا که زلف و خال بود در شمار خط

بسکه میریزد سرشک از چشم گریانم چو شمع / چاک از آب دیده میگردد گریبانم چو شمع
رشته جان را تا عشق در سوزن کشید / شعله شد سوزن ز سوز رشته جانم چو شمع
یکشب از هجرم بجز آنکه چشندی سوز / شب چراغم گر کوهر لنگیه ریزانم چو شمع
هر سر انگشتم ز سوز دل چراغ دیگرست / میکشد از دست هر شب لرزانم چو شمع
بر فنه ناخی راه و خود خون صد پروانه ام / زین سبب کر طفیل بزم جانانم چو شمع
بر چراغ هر دو عالم آستین افشان گذشت / جلوه قدی که گشت از باد دامانم چو شمع
روزی از خوان وصالم نیست در شبهای قرب / هم بمغز استخوان خویش مهمانم چو شمع
عاشقم شاپور بر باکونه ونیم کار نیست / رونق هنگامه کبر و مسلمانم چو شمع

شب ز بیم چشم بدکم بر فروزانم چراغ / صد سپند دل بسوزم گر بسوزانم چراغ

جمع

جمع باید بیکدیگر باهم سر و سامان من / گر به پیکباری سرم بادست و سامانم چراغ
کلبه ام تاریک زان شد که چون بر زد بخت / خانه روشن میکند از چشم گریانم چراغ
دیدن عاشق ندارد تاب چندین روشنی / چون شرف ساختی تا بنشین گر بنشانم چراغ
جان کنم پروانه اش شمع از شود میخانه ام / روغن از چشم آید مشک گردد چو مهمانم چراغ
بسکه بر روی تو شد نازش بهر شب بیکشم / جای آن دارد که باشد دشمن جانم چراغ
هر کرا آن شمع تابان شاپور پیدا می شود / از خجالت میرود در زیر دامانم چراغ

عشقم تشنه ز خوردن جلاب برطرف / آب و تبم ز شربت عناب برطرف
دار الشفا کجاست که دیوانه دل دگر / زنجیر پاره کرده و خور و خواب برطرف
خمخانها تهی شده و بی لعل او نشد / رنج خمار من نمی تاب برطرف
لب تشنه ام بوصل بخنجرم مشو دلیل / کین تشنگی نگردد از آن آب برطرف
قطع ابروت بصنم خانها رسید / اسلام برطرف شد و محراب برطرف
تو بی چراغ راحتی کردم و نشد / بخوابیم ز بستر سنجاب برطرف
تا زخم ناخنش ز سانم نمی شود / از دل غم نغمه مضراب برطرف
شاپور سر برآر ز خلوت شبی که شد / گشت گل و سراسر مهتاب برطرف

اشکم نشد براه تو گوهر نثار حیف | حیف آیدم که بگریم بی اختیار حیف
گشتم برگ خویش ز رحمت امیدوار | تا جست از زبان تو بی اختیار حیف
بر عهدی آنچنان که اگر جان دهم ز شوق | آید بر عن توام از انتظار حیف
تا چشم را بخنجر او آب داده ام | آبی نخورده ام که نخوردم هزار حیف
تا دیده ام که عهد جوانی چسان گذشت | از گل دریغم آید و از نوبهار حیف
چون باد بر غبار رهش کم کنم گذار | چندم ز آنقدر که رود بر غبار حیف
گفتم که هست پیش توام عزتی که بود | پیش امید خویش شدم شرمسار حیف
غیر از شمار عمر که ناید بهیچ کار | کاری نکرده ام که بود در شمار حیف
شاپور حیفها بس از روزگار رفت | گر زندگی بود کشم از روزگار حیف

بعد از هزار آرزو گریستم دو چار دوش
نگذاشت آب دیده که گیرم قرار حیف

خار خارم شد از آن خوی که دارد عشق | ترک جانم بخند طرف کری دارد عشق
کوته زد بخود از دختری لیلی حسن | که مقبولی مجنون پسری دارد عشق
گر جنون که رحل حاشیتم غزل کند | بعد ما غم من و خوش از سری دارد عشق
دیده ام در ورق زایچهٔ طالع خویش | که بیک کیسه سر موییم نظری دارد عشق
بهوای بوی سلامت بنما هم منشین | که درین کوچه دمادم گذری دارد عشق

ایول

ای دل از محنت دوران محبت بگریز | که باقبال هما بال و پری دارد عشق

کینه در عاشقی از خصم ندارد شاپور
با همه عیب از میان هنری دارد عشق

دارم از سوز دل دهانی خشک | چون جرس در دهان زبانی خشک
کف آورده بهر سد رمق | نیم جانی چو نیم نانی خشک
تنم از روزکار شد چو کمان | روزگاری شود کمانی خشک
قحط سال وفاست نفروشم | سخن تر بآسمانی خشک
چنگ در سینه زن که تا شنوی | نغمهٔ تر ز استخوانی خشک
العطش سر زند ز هر مویم | ناله از دیده ام زبانی خشک
ابر رو شد ز بام ما چه نسیم | کوزه در زیر ناودانی خشک
میتوانم ضیافتش کردن | گر قناعت کند بنانی خشک
پوچ و بی مغز اگر شدم چه عجب | چه بود مغز استخوانی خشک

حسرتی میخورد از لبش شاپور
کلوی تر کس از دهانی خشک

کی مرا هرگز نبود ما نشسته دل | تاج کس نیست سلطانت دل

صحبت دست مرا در کنج غم / ثانی اثنین گر چه آنست دل

قحط دل شد در برم زان در برش / میروم کانجا فراوانست دل

در برم یکدم نمیگیرد قرار / هر زن گرد کوی جانانست دل

تو ام آید بکه طفلان سر سنگ / همچو طفلانم بدامانست دل

بخت خواب آلود و حیرانست چشم / بخت ما را الخبانست دل

تا چو شاپور است در زلفش اسیر / هر چه میگوید پریشانست دل

نشد روزی که رو با روی یار نازنین بنشینم / چنین زانو بزانو چشم با دیوار بنشینم

رود گر خار خارم عالم عشق از نظام افتد / میا وایار آن ساعت که من بیکار بنشینم

ز سوز شعله شوقی که دارم همچنان در دل / چو جوش از جای برخیزم اگر صد بار بنشینم

غبار آلوده نعل توسنش را گرد باد انگیک / بچشم مدعی رفتم که چون بیمار بنشینم

سپندم چشم بر راه یک چون با قوت توانم / که در آتش به ذوق وعده دیدار بنشینم

هوای گلشن شاپور شاید باز کار افتد / در آتش نیستم یک چشم زد و بگذار بنشینم

کو همدمی که درد دلی در میان نهم / باری که آسمان نخشد بر زبان نهم

از

رقیب آشیان کنم بهر سوختن / مرغی نیم که بیضه درین آشیان نهم

مست و برهنه تیغ نگاهت شانه ام ور آی / تا دست رد بر زنگی جادوان نهم

از شوق یک پیام زبانی هزار بار / با مرغ نامه وار دهان بر دهان نهم

سر چشمه را دهان چو لب خشک میشود / گر چشم انتظار بر آب روان نهم

چون از هجوم درد دم لطف ز هوش / بر جان خویش منت بار گران نهم

شاپور تلخکام سرشتندت از ازل / تهمت چرا بشکر هندوستان نهم

گرد رم در دوش من جا که گر فریاد میکردم / ز تاثیر نفس چاه در دل فولاد میکردم

چو لیلی در دیار حسن اگر لولی وشی بودی / ز عشقش روح مجنون را ز عالم شاد میکردم

ز بی پاکی زدم بر غمزه خونریز او خود را / چه دانستم خیال خنجر جلاد میکردم

بیاد زلف دست آموز هر دامم خوش آن فرصت / که خون چون مرغ زیرک در دل صیاد میکردم

اگر در حکم افتادی ز زنجیر گره گیرش / چو بندی میگشودم بنده آزاد میکردم

چه شد شاپور آن گی میکه در گوشش آمد شد / که در زیر آب می بستم حیل را باد میکردم

شکر گوی که ز عشقم ز اهل کفران نیستم / اگر بعشق ایمان نیاوردم مسلمان نیستم

نقش غم بر دل ز منتهای بخت نگذاشتیم / از منت این لقمه خواهم خورد مهمان نیستم

از جنون آشفته‌ام و لوار پندار دگر من / میکشم تقلید زلف او پریشان نیستم

بر رخت نتوانم از نظاره منع خویشتن / جلوه‌ی چشم ولی خود را نگهبان نیستم

عیب پوشی خود نباشم عیب جوی کس نیم / دردمندم از نخست و دردمندان نیستم

با کسان شاپور کارم نیست جز افتادگی / دامنم در آشناییها گریبان نیستم

بهار آمد که سنبل خوشه از موی کسی دانم / بخندد همچو گل در پیرهن بوی کسی دانم

سرشک مشتاقان کجا دارد دگر استغنا / سلام کعبه شاید بر سر کوی کسی دانم

نگر دیوانه خواهم شد که چون زنجیر بر دوشم / حمایل می‌شود سودای گیسوی کسی دانم

کمی ابرو میندازش نمیدانم که از شوخی / کمان فتنه زه آید ببازوی کسی دانم

بجا شاپور گلشن اگر نسبت بر خسارش / که بر جنت زند پهلو بر روی کسی دانم

بسکه آب چشم خوناب سیب دریا میکشم / لحظه صد بار آه از بهر صحرا میکشم

عصمت یوسف ندارم لیک از استغنای عشق / دامن آلوده از دست زلیخا میکشم

همچو ... هر صبح سویش سر بنظاره را / وز نگاهش سرمه در چشم تماشا میکشم

پیشوای اهل دردم وز تحملهای عشق / دامن صد پاره دارم که در پا میکشم

در بلا باشد کسی بهتر که در سر بلا / چند طوفان رخت از این کشتی بدریا میکشم

زان کلیم شاپور چندین بار غم در دل شکست / کس چه داند تا چه زان خود در وی دریا میکشم

پای سر تیمار دل ریش ندارم / تا مست نگردم خبر از خویش ندارم

گویی پسرم خلق تعجب زا که نیاید / از حادثه یک سنگ که بر سر پیش ندارم

خضری شوم ار با تو دمی چند برآرم / ور بی تو جانم نفسی پیش ندارم

در ساخته‌ام با دهن تلخ مسازید / آلوده نوشم که سر نیش ندارم

شاپور اگر از سخت و فقر شد پیشتم / درویش دلی همت درویش ندارم

در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم / خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم

بیداد تو بر طاق بلند نیست وگرنه / بس کوتهی از ناله و فریاد نکردم

مشغول بهم صحبتی یاد تو بودم / زانست که از همنفسان یاد نکردم

بر دوش صبا با غم دل رفتم از آن کو / زانسان که گرانی بدل باد نکردم

شاپور بکار از جهان دل نشانی / جز در خم دام دل صیاد نکردم

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم / رو خراشیدن ترا صفحهٔ باطل باشم

در وصیت توام از پیش برانم یکبار / تا میان تو و صد حادثه حایل باشم

ای خوش آنکه دیگر در گرو سیلاب سرشک / دست انداخته چون موج حمایل باشم

قاف تا قاف جهان ملک پیمایی سرشت / از برای چه شهرآیم و عاقل باشم

خبر خویش ندانم ز که پرسم شاپور
من که در کشتگی پیش دو دل حاصل هم

پی نگارا با سینهٔ پیش تیر جانان می‌برم / لذت آب حیات از آب پیکان می‌برم

میشود شمعی ز سوز سینه هر لخت مس / دست پی تابی چو نزدیک گریبان می‌برم

گریه میکوبید می‌آرد غبار چشم من / بسکه می‌گریم غبار از چشم گریان می‌برم

از نسیم کوی یارم غنچهٔ دل وا نشد / سینهٔ پر داغ حسرت زین گلستان می‌برم

میروم زین خاکدان با انجهان کلفت برون / گرد غم از خاطر گبر و مسلمان می‌برم

بسکه از هجر تو جانم تلخکامی‌ها کشید / جان بلب می‌آیدم چون نام هجران می‌برم

دوش بر دوش حریفان چون می آنم دیدنش
من که چون شاپور رشک از گرد دامان می‌برم

مرغ از بیداد شمعی کاغذین پر ساختم / تا بسوزم بار دیگر بال دیگر ساختم

برا

شب گر بود همچو آتش میتوهم بالین داغ / داغ گردم خاک را هر جا که بستر ساختم

شوق مرغ نامه بر بگذاشت در کاشانه‌ام / رفتم از خانه در برج کبوتر ساختم

از خطش خونم که میخواهد گرفتم روز حشر / نامهٔ اعمال را طومار محضر ساختم

تشنه هرگز نماندم پی می لعل لبش / خویش را اکیرم که مست از جام کوثر ساختم

عشق او تا در دلم بنیاد یکرنگی نهاد / با غم او چون دو برادر ساختم

سرنوشت عاشقان شاپور چون در دست نیست
با قضا راضی شدم با حکم داور ساختم

بسکه در خاطر خیال آن بر و دوش آورم / خویش را از شوق میخواهم در آغوش آورم

سوی صحرا روز را چون آنکه یوسف گم کرده‌ام / میروم تا یاد غمهای فراموش آورم

گر بهشتم رو نماید دارم از ابجار عشق / سینهٔ گرمی که دوزخ را در آغوشش

گر نشیند سوز عشق از پا روم بهر علاج / سرمه بهر دیده از خون سیاووش

حلقهٔ وعظم چکار آید که از بس شغل عشق / پنبهٔ غفلت برون نتوانم از گوش آورم

چون قدح آخر سبکی بیرم شاپور را
چون سبو تا چندش از میخانه بر دوش

یار شد با دیگری گر ز هوا میخواستیم / در نفس داریم بوی گر صبا میخواستیم

زالتفات آمیز دیده‌ها بی شرم آلوده | آب میکشیدیم تا عذرا از حیا میخواستیم
در شبها و نگاه مسلح گشته گردیدیم حیف | وصل عشق و دشت کربلا میخواستیم
قدر ما سر خواست همت کردن با بر فراشت | خالی از عجزی نبود از خونبها میخواستیم
بلبلت از گفتگو رفت آنچه با صد آرزو | خنده تا غنچه مشکل‌گشا میخواستیم

خاک چین شاپور طی میکنی پرکار قدم
کاسمان آب زورنگی که ما میخواستیم

چه در دست آنکه پیچش چاره و درمان نمیدانم | ز پی تا پی تن از بستر سر از بالین نمیدانم
بفکر چاره بازی کرده دل چندانکه میکردم | بجز مردن علاج حسرت دیرین نمیدانم
بس در عاشقی هر کس که خواهد کو بدین میکش | که من با خلق عالم پیشه جز این کیش نمیدانم
زمن رنجیده خاطر میستاند یار و من با خود | گناهی جز نگاه چشم حسرت بین نمیدانم
عجب نبود اگر زنار را از سبحه نشناسم | که من دیوانه‌ام آیین کفر و دین نمیدانم

شدی شاپور گویا ترک کام از درد فرهادی
علاجت جز نگار حسن شیرین نمیدانم

از تیغ تو کام دل ناکام گرفتیم | آخر کرد عمر از ایام گرفتیم
نعم البدل وصل صد ساله و صد ساعت | این بوسه که لغتد از لب پیغام گرفتیم

آزار درون نشد از هر سه کاهوز | کار جگر سوخته از جام گرفتیم
مردانه فشردیم قدم پیش عتابش | تا داد دل خویش ز دشنام گرفتیم

شاپور اگر زانکه کف قسمت ما شد
خود را به پناه کرم عام گرفتیم

جز چهره زرد از غم جانانه نداریم | عمریست که رنگ از می و میخانه نداریم
ره کرد و شمشیر و مکان گر دل دریاست | جز از رخ آن گوهر یکدانه نداریم
ما نیز توانیم که آتش بپرستیم | شرمی اگر از همت پروانه نداریم
وصلت ولا و من از قصه بهجران | کوتاه‌تر کن شب سر افسانه نداریم
جز بستر سنجاب که خاکستر گرمست | گستردنی در خور کاشانه نداریم
از بهر صراحی همه در رنج خماریم | خمیازه بیهوده چو پیمانه نداریم

شاپور که گفتست چو تأثیر محبت
حاجت بتقاضای گدایانه نداریم

گر بوده‌ایم سر خود و سامان چرا ندارم | مفلس نیم گر از دین ایمان چرا ندارم
گر نه بجیب و دامان خصمند دست و پایم | بچشم خون‌ت پاره دامان چرا ندارم
هر درد را بعالم گویند هست درمان | پس من که جمله دردم درمان چرا ندارم

بار غمش عزیز است ننهم بگردن دل
این تقیست جانی بر جان چرا ندارم
عیبی درین زمانه از عاشقی بتر نیست
این عیب را ز مردم پنهان چرا ندارم

ز طالعی که بختی شاپور چند گویی
یارم چرا فلان نیست مهتاب چرا ندارم

طبل سودا چند بر بام دماغ خود زنیم
سکه بت بر بطلسمهای داغ خود زنیم
چون نمک پاشد ز لب قسمت کند خویش با جگر
او بر زخم خود نشاند تا به داغ خود زنیم
میکند تکلیف می پای دگر خاکش در دهن
جای آن دارد که سنگی بر ایاغ خود زنیم
تا کی از شمع کسان آتش بجان افروختن
گر عوض سوزنست خود را بر چراغ خود زنیم

یا بد من چند بنشینیم دور از خویشتن
رو که چون شاپور گاهی در سراغ خود زنیم

چو پای تو روز بر گل و سمن مالم
ز خون این حنا و غازه بر چمن مالم
کفی غبار رم و عرنیست که بوت من
نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم
به من تلخی عیشم زنیم بر کویاغ
که گر شراب خورم شهد بر دهن مالم
چو وامن از همه اعضا غبار کوی ترا
ز باد گیرم و در چشم خویشتن مالم
ز خاک کوی تو یک قبضه میبرم دم تیغ
اگر بخلد روم عطر بر کفن مالم

ادون

درون پیرهنم شعله ایست شاپور
شود پر آبله گر دست بر دهن مالم

نروم سوی او و قاصدی از ناله فرستم
وز لخت جگر یکدو سه پرکاله فرستم
تا داد خود از لذت دیدار بستانم
با نور نظر حسرت صد ساله فرستم
فریادرسی نیست درین شهر که سویش
با نیم نفس صد دل پر ناله فرستم
بگذر به دل ای باد چو بوی سر کویش
تا تحفه سوی بوم و برش لاله فرستم

شاپور شکرنامه بر آن رو بگشادی
گر این غزل خویش به بنگاله فرستم

نیم بلبل که از عشقت بفریاد و فغان سازم
چرا ای شمع تا حال خود خاطرنشان سازم
چسان از خلق پنهان دارم این خونابه را
که چشمم شود ظاهر اگر در دل نهان سازم
سمندر نیستم لیکن دل گرمی چنان دارم
که خیزد دود از جایی که یکدم آشیان سازم
ز کوی عشق تا کی بیکناهی دامنم گیرد
روم تا خویش را یکباره رسوای جهان سازم
چنین تا کی کشد رنج تو ذوق جان بیمارم
نوازش نامه بفرست تا تعویذ جان سازم

شوم شاپور لال از حیرتش گر صد زبان دارم
بصد تقریب گر با خویش او را همزبان سازم

گه ...ندر سوی دل صدپاره دارم	در اثبات جنون داغ پرپاره دارم
یم [illegible] چه می‌بوید بامم	من این سرپوشی از کیفیت نظاره دارم
بسر گردانی وادی هجران خضر راه خود	ز خود سرگشته و گمراه تر بیچاره دارم
بداغ ناامیدی سوختم دل را و جای دل	درون سینه اکنون داغ آتشپاره دارم

بجا ز آن کام چون شاپور در هجران بپنداری
که غیر از مردن و تسلیم گشتن چاره دارم

ما خانه خانه دل [illegible] ز سوختیم	زین آه خانه سوز بسی خانه سوختیم
پشمینه صلاح که گل گل شد از شراب	آتش زدیم و بر در میخانه سوختیم
از بحر چشم زخم حریفان باده نوش	جای سپند سبحه صد دانه سوختیم
امشب ببزم وصل ز سر تا قدم چو شمع	از رشک خویش و طعن بیگانه سوختیم
روشن نشد ز آتش ما چشم خانه	همچون چراغ کور بویرانه سوختیم
دل از شنیدن قول غزل نماند	از بس بداغ خویش بافسانه سوختیم

شاپور شمع عارض جانان چو برفروخت
پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

همچو داز نظاره آن آتشین رخساره‌ام	آتش سوزان ... مرغ آتشخواره‌ام

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل	با کمال [illegible] مستغرق نظاره‌ام
گردش ایام وصلی مدعی دخلی نداشت	ناامیدی از سر کوی تو کرد آواره‌ام
رتبه عشق و ملامت بین که غیرت میبرد	جامه ناموس بر از خرقه صدپاره‌ام

میرسد شاپور آن گل خوش تماشاییست باز
که هجوم رشک بود مانع نظاره‌ام

از اسباب جهان چندانکه خواهی دسترس دارم	همین یک شهرت از عشق جنون ما هوس دارم
اگر امیتال از شادم دود بر سر خیزد	که چون افسانه و لوحیها همنوا در قفس دارم
بنگر آنکه روشن شد چراغ عاشقی از من	بداغ عشق خواهم سوختن تا یک نفس دارم
براه محمل لیلی نگاهم ماند از آمد شد	سری بر زانو و گوشی بر آواز جرس دارم

رسانیدست جایی عاشقی شاپور کارم را
که از بی‌اعتباری رشک بر اهل هوس دارم

منزل بجز از گوشه ویرانه نداریم	ما خانه خرابان خبر از خانه نداریم
بگذر ز خرابات که زیر فلک امروز	جایی بصفای در میخانه نداریم
صد چاک بجیب بجز از مردن شمعست	ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم
هیچی نشود شام که با ریشه زلفی	صد زخم نمایان جز از شانه نداریم

چون فاخته عمریست که همسایه سرویم
در سایه دیوار کسی خانه نداریم

ظرفی که زوال بود درین کلبه شکستند
زان کف قدح ماست که پیمانه نداریم

شاپور نجاگیم در انگی برابر
آن نیست که قدری بر جانانه نداریم

پر خش لوح خاطر مشق هجران میکنم
صفحه دل را سیاه از بهر نیسان میکنم

تا بفکر خود نیفتم در فراق روی او
خاطر خود را چو زلف او پریشان میکنم

میکشم هجر و بروی خود نمی آرم ز بیم
مرگ را می بینم و از خویش پنهان میکنم

دمبدم از دورباش غمزنش پس میدهم
هرزه‌ای تابی دل خود را پشیمان میکنم

چاره شاپور جز مردن ندارم در غمش
هرچه گویم غیر ازین بر خویش بهتان میکنم

ساقی بیار باده که مخمور دامن ام
رخساره برفروز که بی نور دامن ام

حسرت نمیگذاشت کزین خاکدان روم
امشب درین خرابه بصد زور دامن ام

نشنیده ام نسیم خوشی هرگز از صبا
عمریست تا ز یوسف خود دور دامن ام

زین بیت بیستی که بصد ننگ میکنم
فرداست کز مشاهده حور دامن ام

شاپور بار میل دل خود درین دیار
پا بسته توجه منظور دامن ام

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم
ز شرم دوست تمنا در آستین دارم

محبتی که فراموش کرده‌ام ز نخست
پیاده کار تو تا روز واپسین دارم

عنان کشیدن گذشتی ز من هنوز کجاست
کمان کجا و به عشق تو پیش ازین دارم

علاج زخم درون چون کنم که هر ساعت
خراش تازه از ناله حزین دارم

ز خاک روی میخانه سرخوشم زاهد
تو و بهشت که من فیض ازین زمین دارم

به پیش باکت نیاز من و بساز من
گر من ستمزده شاپورم و همین دارم

مرغ رامم ز رم همین از جا پرم
گر برانند بزور از در دلها نپرم

بال و پر ریخته گنجشک ضعیفم لیکن
گر شوم کشته ببال و پر عنقا نپرم

گرچو پروانه پرم سوخته حسرت گشتم
همچو خفاش زنا بود دم عیسی نپرم

ز آشیان آن روز که پرواز کنم
جز بگرد سر آن نخل تمنا نپرم

مرغ پر بسته نیم لیک برانم شاپور
کز سر تربت خویش بهوا نپرم

میروم بو که سر از داغ کسی گرم کنم
در دل شعله نشینم نفسی گرم کنم

چه خورم حسرت پرواز گلستان ای کاش
بگذارند که کنج قفسی گرم کنم

بره تا تو لیلی ز صدای دل خویش — هر دم آوازه با بانگ جرسی گرم کنم
آتشین میل شود هر شب اندر دیدهٔ من — از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم
خود چه پر گرمی نکند آتش شاپور — کارم نیست که بازار کسی گرم کنم

تا کی ز چند میتوانم بر شمع دامن زنم — وز دود دل خاک سیه بر چشم روزن زنم
در بزم شمعی سوختن هرگز نصیب من نشد — پرواز از سطح عالم تا بالی بگلخن میزنم
راز ترا با خویشتن وصل ترا با دشمنی — میگویم و لب میگزم می‌میرم و تن میزنم
از بس طپیدنهای دل خاکسترم بر باد شد — این آتش افسرده را چندین چه دامن میزنم
تا بهر آسایش دمی بر دوزم از خواب را — تا روز از مژگان خود بر دیده سوزن میزنم
پی کلرخی برقی نهان دارم بزیر هر شکن — ای باغبان بگشا درم کاتش بگلشن میزنم
هر گه که فرصت میشود شاپور زیر طعنه — با میزنم دشمن بسی یا بر دشمن میزنم

امروز که از دست تو پیمانه گرفتم — آتش شدم و در دل دیوانه گرفتم
مخمور وصالم مکن این عجب نیست — گر تعزیت عیش به میخانه گرفتم
امشب بتمنای تو از پا ننشستم — آواز دل از نعرهٔ مستانه گرفتم

دور از

دور از لب میگون تو بی شیشه می را — بر سر زدم از دست به پیمانه گرفتم
دیوانگی و بیخبری پیشه نمودم — گفتار خرد را همه افسانه گرفتم
شاپور درین کهنه چه از هر نگرستی — صد عبرت ازین منزل ویرانه گرفتم

شد عید و روی کعبه قربان نیافتم — توفیق دست بوسی جانان نیافتم
گر نغمه از طراوتش مرا بحجب هزار — آن بلبلم که ره بگلستان نیافتم
هرگز بجست باغ نرفتم که از غمت — خود را چو گل شکفته گریبان نیافتم
یکره ز بیم غمزه نکردم نظاره‌اش — تا اشتیاق سینه به پیکان نیافتم
زخمی نخورده‌ام ز تو کز پارهای لعل — صد خونبهای خویش بدامان نیافتم
شاپور حسرتیست که در عرصهٔ امید — گوی مراد در خم چوگان نیافتم

هر لحظه تن نشانهٔ تیر بلا کنم — تا خویش را بغمزهٔ او آشنا کنم
از شوق بوی دوست بوقت نماز صبح — محراب خود بجانب باد صبا کنم
خاک از شمیم بود و خوش عبیر تر — صد بار شکر موازنه با توتیا کنم
گنجور گوهرم ولی از بهر نقد وصل — چون مفلسان نگاه بدست دعا کنم

نومیدیم گر از تو بداند امید من | راضی شود که عفو برون از جزا کنم

شاپور فتنه‌ئی شود بعد ازین مه
دل را و دین را اگر از هم جدا کنم

ز گل چیدم ازین بستان خزانم یا بهمن کردم | دلی پر درد از غوغای مرغان چمن کردم
ز بزمش بر دل افروختم با این گران جانی | دلی خالی نکردم رفتم و با خویشتن بردم
مخوان ای همنشین بی یوسف خود سوی بستانم | که از بیت الحزن جا بهر بوی پیرهن کردم
از آن شوخ نگاری رشته امید ببریدم | گرانی دل از فکر رگ زلف پرشکن کردم

دل بر آرزوی شاپور همین شد نمیدانم
چه خواهد کرد با جانم تمنائی که من کردم

نه ز طاعت دین بر امیدواری دوختم | شد که چشم از شرمساری دوختم
مهرورزی قیمتی بازار خریداری ده است | کیسه بیهوده بس بر دست سنیاری دوختم
چاره تیغ ستم صبر است کار شکوه نیست | زین بخیه اول دهان زخم کاری دوختم
چون نشان کفر از همدوشی من عار داشت | خویش را بر هر کس از یاران زناری دوختم

تنگ شد شاپور از دود دلم راه نفس
تا شکاف سینه را از بیقراری دوختم

زوضع

ز وضع خویشتن آزرده دل چرا باشم | گر شاه کشور عشقم اگر گدا باشم
ز ملک عشق بس آن کشور وفا خیزم | که تا بروز قیامت بیک هوا باشم
چو سوی کعبه روم زاهدم خدا داند | که با خیال تو آن لحظه در کجا باشم
شوم هلاک و در روم در لباس ناله خوش | درین امید که در گوشت آشنا باشم

بسوی دوست بود روی خاطرم شاپور
اگر بکعبه و گر در کلیسیا باشم

شوم شرار و اگر قصد دیر و دهان گیرم | گرم کباب کسی را اگر بر زبان گیرم
کف طلب بخشایم بوس تهی دستی | گر آب گردم و گر آتش از دهان گیرم
شب دراز بخشم چراغ دل ز دست | مگر که مرغ مرادی در آشیان گیرم
پی جریده افشای عشق ورزیدن | چو قصه خویش کنم اول از زبان کرم
در سرای بکوبم باشنای عشق | بهر کجا که ز رهرو ولی نشان گیرم

چو بنده کان بگریزم سوی علم شاپور
اگر روم خط آزادی از جهان گیرم

حرف خود دو متی که بشش در میان انداختم | از خجالت مشت خاکی در دهان انداختم
دشمن خود خواندم بانکه او را دوست | آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

چون خون کنی بر نشان تو دست حریف و صبح | گرچه من کوتاه تیری بر کمان انداختم
بلکه از چابکی فریاد کردم بر فلک | عاقبت خود را ز چشم آسمان انداختم
اول برادران پارهای آهنین خفتان بر | شیشه شد وقتی که بر سنگ امتحان انداختم
قصهٔ دور و دراز شکوه را از بر رقیب | ختم شد لیکن حرفی از میان انداختم

باکسان شاپور در خصمت فیروزی جنگ
کالکه تیر انداخت بر من کمان انداختم

زهمین گوش ز حرف شکرستان کردم | بلکه دیدم لبش و من نمکدان کردم
امشب از حسرت رویش سر انگشت ترا | نبرد نقل می خود پستهٔ خندان کردم
چون سر زلف تو هرگز نشود یکدم جمع | خاطری را که من از ناله پریشان کردم
مست در صومعه رفتم سر آن بشکست | زاهد از آنچه که کرد پشیمان کردم
اینهمه گر زدیم امروز نه موجب بود | یاد دیوانگی چاک گریبان کردم

پوست پوشیدم و خونابه کشیدم شاپور
کار دنیا همه بر خویشتن آسان کردم

زغم درد تو نه اندیشهٔ درمان دارم | سینه هم دل که بخاهای تو جان دارم
دامن خویش چو نقاش نیفشانید رس | گر تو با محرم بوی گلستان دارم

امشب ای همنفسان دور بجوئید که من | با دل خستهٔ خود و صد افغان دارم
غم عزیزست که کرم عیش او مطلبید | از منش عذر بگوئید که مهمان دارم

گرچه در خانه مقیمم من مجنون شاپور
از دل خویش رهی سوی بیابان دارم

امشب که جز بر رویش باز هیچ جا نزنم | ای چوب اگر بپائی روی ترا نزنم
در هر قدم ز راهی کایم ز رشک گوش | پایم ز ره بگردد گر بر قفا نزنم
خواهم شدن بضاعتی آن لعبت فرنگی | تا چند جور بینم تا کی وفا نه بینم
ای دعی ز کویش خواهم سفر نمودن | گر دور مانم از یار باری تو از نبینم

شاپور مستمندم سرخیل دردمندان
کوه بلا و دردم یارب بلا نبینم

ز آن آتش که من بر دل افگاری بندم | گر از دو ستم پریشان گر دستاری بندم
من آن جبادم که گردونی ز هم بر گلستان افتد | بروی خویشتن از نار گلزاری بندم
بس حسرت که من دارم شاید رفت از آن | گل از داس کشد ناچار دل در خاری بندم
گرهای دلم نزدیک شد که غصه بگشاید | ز پیوندش چنین کار از برار ازری بندم
نخواهد ماند بعد از من کسی را حسرتی در دل | که غارت کرده حسرتها از آن کو باری بندم

چو شاپور از مراد خویشتن محروم می‌مانم
اگر در دل تو قهرهای دراز کاری نبندم

در ره یاری گرو ممنون یاری نیستم
گرچه خود را کشته‌ام بی شرمساری نیستم

گرچه کوه محنتم هر جا نشینم چون غبار
بر دل مردم گران از خاکساری نیستم

درد و داغم نیست الفت نازنینان را بمن
دشمن خویشم سزای دوستداری نیستم

در خم زلفش مگر آن صید بدنام افتاده‌ام
کز گرفتاری بفکر رستگاری نیستم

آنچه با شاپور کردی از جفا با من مکن
گر بدم شایستهٔ این جنس خواری نیستم

چشم از بزم او که پس آلود برده‌ایم
جسم جنب بخانهٔ معبود برده‌ایم

از ما دل کباب بمستی ربوده‌اند
بوی بدار لبان می آلود برده‌ایم

هرگز ز ذوق آبله دل نبوده است
تا در جهان نکارت مقصود بوده‌ایم

داغ جگر ز لعل تو تا چاشنی گرفت
غیرت بزخمهای نمکسود برده‌ایم

افسردگان ز دود دل ما شدند گرم
تا دست سوی آتش بی دود برده‌ایم

شاپور از جهان غم سود و زیان مبر
کز بخت آنچه روزی ما بود برده‌ایم

عید آمد

عید آمد و پرهیز می ناب شکستیم
مهر و هوس روزه بدین آب شکستیم

زین کوفروشان نتوان باده خریدن
صفرای می از شاخ عناب شکستیم

هر صبح قندیل که در مسجد ما بود
یکیک همه را بر سر محراب شکستیم

پی تا پی دل رنگ قرار از رخ ما برد
تا در بغل این کوزهٔ سیماب شکستیم

هر قطره ز خون دل ما قطعهٔ لعلیست
پی صرفه از آن گوهر سیراب شکستیم

در سینهٔ طنبور تن آهنگ طرب نیست
هر چند در او ناخن مضراب شکستیم

صد تفرقه در زایچهٔ طالع ما بود
کاغذ بدریدیم و سطرلاب شکستیم

آن روز که بر زلف تو بستیم دل از ننگ
بس دل که در آن حلقهٔ پر تاب شکستیم

شاپور ز افسانهٔ شبهای غم خویش
چون زلف بتان خاطر احباب شکستیم

بهر خود هر طور باشد کار پیدا میکنم
گم شود گر سبحه‌ام زنار پیدا میکنم

تا ز پنداری که عصیانم ز کار قیمتیست
بهر خود تقریب استغفار پیدا میکنم

خواهش شمشیر او در گردن تسلیم هست
گرچه صد جان یابمش ناچار پیدا میکنم

بهر بوی پیرهن چشمم براه باد نیست
یوسف گم گشته در بازار پیدا میکنم

کعبه را شاپور اگر پنهان ز چشمانم شد دل
خانهٔ خود را ولی دشوار پیدا میکنم

بسکه گرد راه او در چشم پرخون میکنم
دیده را از گنج باد آورد قارون میکنم

حالت معشوق را آیینهٔ حال عاشقست
حسن لیلی را قیاس از عشق مجنون میکنم

سوزنی زین پیش عیسی چه پرستید این نشد
تا بمژگان از کف پا خار بیرون میکنم

در دمی با لبه بجود در هر دلی صد برهمن
گر نوای ناله را یک بر ده افزون میکنم

محتسب نزدیک شد گر شهر پر ... کند
بسکه بی مستی جدا زان لعل میگون میکنم

از سر انگشت مژگان در خاندان اشک
تو مپرس از دور از بیم تا سینه گلگون میکنم

دل چه سان شاپور بگشایم از گلشن که من
غنچه گل را خیال چشم پرخون میکنم

گرچه دیوانه و شوریده و بیدل شده‌ام
الت تجربه مردم عاقل شده‌ام

نکشم سجده کو بوده نه رو جانب دوست
پی روش گشته و بیچاره عقل بسمل شده‌ام

ورق هستیم از هم بدرانید که من
دیوانم آنقدر اصلاح که باطل شده‌ام

نیستم گرد که هر گام ز محمل ... م
خارم و در قدم ناقه بمنزل شده‌ام

بتماشای توام دیده حیرت بارست
ای صنم پرده چه بندد از که غافل شده‌ام

کم شد اشفتگیم تا چه فسون کرد طبیب
باطل السحر بخوانید که عاقل شده‌ام

دور از آمیزش خلقم که ز بس تلخی کام
پای تا سر همه تن زهر هلاهل شده‌ام

وارثان بوده‌ام از حلقه رندان شاپور
که امروز درین دایره داخل شده‌ام

چو عصفور قفس از جا کز کوی وجدا افتم
به زلف خویشتن بختم تو چند تا کجا افتم

ز زنجیر جنونم عقل بیرون دو میر چه بیم
بدام طره و پیشاره در بند قبا افتم

ز بس لب بسته وصل توام در وادی هجران
دهم تا خویش را تسکین بعکس گر بلا افتم

نشد روزی که بی حاجت چو کروت در عیان باشم
چو چشم خویشتن تا کی ز دور از تو جدا افتم

نه در مصرم گل از دامن نه در کنعان ولدار ای
ببوی پیرهن تا کی بدنبال صبا افتم

که و بیگاه گفتن در دو دل کار جرس باشد
چو نالم تو که هر که وقت ... بم در صدا افتم

بدار الضرب غم شاپور جسم لاغری دارم
گر چون زر سکه گیرد گر بروی بوریا افتم

میدهم جان و ز تو پیکان نگاهی نخرم
هر چه دارم میفروشم هرچه داری نخرم

از لب و مژگان او شهای عمر زخم و نمک
گر ببست انقدی شب زین داری نخرم

تشنه‌ام اشکم بدان غایت که صد لخت جگر
میدهم یک قطره از ابر بهاری نخرم

از برای مجروحان ناکان تیر خدنگ
گر فروشد بهتر از عود قماری نخرم

گرچه میدانم که سرتا سر فریب و فسون
وعده آن لب بجان میدهم داری نخرم

گرم سودا گشته‌ام شاپور در بازار عشق
میفروشم غزت و بی اعتباری میخرم

بطاق ابروی جانان مرا ز صبح و شام
بود نیاز بجود و بود نماز پیلام

جدا ز زلف تو غمگین دلم بود مرغی
که زور کار کبابش کند ز حسرت دام

کمان مدار که دست از طلب کشد عاشق
همین بس است که از حد نبرد ابرام

طبیب شهر بنبضم نبرده دست هنوز
کهی خبر ز جنونم دهد که از سر بام

بچشم دوست که شاپور را ز دوری او
بروی هیچ خس و خارست نرگس و بادام

دی بجای گل بگلشن دست بر سر میزدم
سوسن ار میخواستم خود را بخنجر میزدم

می نوشتم هر که صورت احوال خویش
صفحه رخسار را از ناخنه مسطر میزدم

نشنود اکنون فغانم آنکه شب در خواب ناز
می‌شد اگر چشم اگر بر حلقه در میزدم

هر کرم از سرکشی ناید ببالین سر فرو
گرچه از افتادگی پهلو به بستر میزدم

آمدی سوی من ای یار از آغاز عشق
دست اگر از دامن سرو و صنوبر میزدم

من بود از کار دستم تکیه بر سر گفتم
ورنه از ناخن دل صد زخم منکر میزدم

فصل گل شاپور دوران بال پروازم شکست
بال اگر میداشتم گرد چمن پر میزدم

بز

شب با خیال دوست نی ناب میزدم
بر یاد آب کوزه مهتاب میزدم

با داغ هجر او سپری خوردنم نبود
آبی بر آتش دل بی‌تاب میزدم

کفاره نماز صباحی که فوت شد
ساغر بطاق ابروی محراب میزدم

دندان میزدم ز تاسف به پشت دست
گر پشت پا بعالم اسباب میزدم

دوشینه با خیال تو بنشسته در کمین
بر دیده‌های خویش ره خواب میزدم

ای گردی ز دین کشیدم بسوی دل
جولانگه خیال ترا آب میزدم

شاپورم ار فغان نکنی ز درد دل
خود را بتیغ خنجر قصاب میزدم

ای صفحه رخت ورق انتخاب حسن
سر لوحه جبین تو زیب کتاب حسن

عشق از دو صد قبیله مرا انتخاب کرد
من ار بدر فتاده بی انتخاب حسن

رشک خور تقم ولی ز غبن روزگار
یعنی خراب عشقم و نیمی خراب حسن

بازار عشق گرم شدی روز رستخیز
خورشید حشر اگر بدی آن آفتاب حسن

عشق از درون چه بود خانه سوزتر
زحمت بکش که هیچ نگردد حجاب حسن

جانم شهید تشنه و دل کربلای عشق
لعلش فرات خوبی و عالم سراب حسن

یکذره بی نصیب ز فیض جمال نیست
دستی کجاست تا بگشاید نقاب حسن

شاپور پاس دار هشیاریش کی نیست
مست خراب باده چو مست شراب حسن

گر از غم خسک شد جگر گشته جسم ناتوان من | بدین شادم که نتواند کشیدن کس کمان من
ز بس در کنج خاموشی کشیدم پای در دامن | بکام زهر کام من نمی گردد زبان من
چنان دور از وطن گم نام گردیدم درین غربت | که نه هیچکس خبر کاندر نشان من
ز دوری بند بندم شد جدا زان سان که می آید | هما شب ها میان استخوان در استخوان من
بهر گلشن که با این نغمه پردازی وطن کردم | ز بار تکاه مرغان چمن شد آشیان من
بزیر پیرهن زنار دارم بسکه ای زاهد | کمر سیمای گردد از گردن تا میان من

بهدر روان دور افتاده شاپور از تهی دستی
جز الوان سخن چیزی نباشد ارمغان من

چه پروا هم نخواهد داشت دست از جان من | آب حیوان خضر و که هم حیات جاویدان من
زخم از تیغ جدایی کی شود عهد درست | گر بری بخشد سر رشته پیمان من
میکند کار تجلی گر فرود آید بکوه | آیت هایی که نازل گشته در شان من
عقل صد بارم بکنج عافیت بنشاند لیک | محنت پایم نپاید راست با دامان من
درد بیدرمان دل زایل نگشته از علاج | بلکه خود بگرفته است از زحمت درمان من

با بتان شاپور چندانی که سودا میکنم
سود من هرگز نباشد صد یک نقصان من

افکند زلف مشکین دلدار تا بگردن | پیچید بر میانم زنار تا بگردن
در گل ز عشق بسیار پایم رفته لیکن | هر بار تا بزانو این بار تا بگردن
در سینه پیچاپیچ خونابهای حسرت | بر روی هم گره شد چون تار تا بگردن
تا خویش را بسوزد از رشک عارض او | بنشسته غنچه گل در خار تا بگردن
در حلقه شهیدان از آرزوی تیغش | در خون خود نشستم ناچار تا بگردن

خود را گذاشت شاپور رسوا ز عشقبازی
ای دوستان نیفتاد این کار تا بگردن

گر دل برست قند مرا بندی سرای خویشتن | یکسر بپای دل نهم یکسر بپای خویشتن
گر شوق بردوشم برد گر رنگ بر خاکم کشد | هرگز نرفتم تا نهم گامی بپای خویشتن
گر شکوه آرم بر زبان گوشی بگفتارم مکن | میگویم از دیوانگی حرفی برای خویشتن
خواهم گریبان چاک زد از گریه دل تا بکی | پیوند چاک دل کنم بند قبای خویشتن

شاپور شب در کوی خود بارم نداد آن بی وفا
جایی نرفتم داشتم پاس وفای خویشتن

بنود مرا بوصل تو بجا گریستن
کاید بدین بهر تماشا گریستن

سور آیدم بتهنیه ماتم بتعزیت
وقتی که خنده جمع کنم با گریستن

ماتمسرای خلق بود عیدگاه من
از بس دلم گرفته ز تنها گریستن

یکروز گرد و ظیفه چشم ترم دهر
باید ز قحط آب بدریا گریستن

پی گریه نیست دین زمانی که بمن
میراث ماند از آدم و حوا گریستن

چندان گریست دین که شد در فراق دوست
دلکوب‌تر ز خنده بجا گریستن

شاپور خیز تا غمی از دل برون کنیم
از تو حدیث دوری و از ما گریستن

بروی یار گل آرد بهار خندیدن
که هست باغ رخش را بهار خندیدن

برد نشاط و نشانم مرا ز خنده مباد
که گردد از رخ من شرمسار خندیدن

بتیر روزی خود خنده میکنم ورنه
ز عیش نیست درین روزگار خندیدن

بروز طرفگی ای همنشین مخندانم
که بدنما بود از سوگوار خندیدن

چو تلخ عیش و چه افسرده خاطری شاپور
که بر لب تو ندارد گذار خندیدن

چند چون سنگ سخت جان بودن
هدف سنگ امتحان بودن

همدم یار اگر فرشته بود
شرط عقلست بدگمان بودن

گر بهارم بباغ راه دهد
میتوانم گل خزان بودن

دل ز پهلوی خویشتن خوردن
به که بر خوان ناکسان بودن

شره جایی که بار دین بود
مویی چنین میتوان بودن

سرمه خاک ره شدن شاپور
به که در دیده‌ها گران بودن

دری بگشا خداوندا که چشم دردمند من
که کم گردد حیرانی کلید چشم بند من

نه صید همت خویشم که از کوتاه دستیها
بجز پای من نیارد کسی سر در کمند من

مگر روی تو بیند دست از تبسمهای شیرینش
که پیشانی گره گردد ز زخم نیز و خند من

بوصل او رخ بهجران خوش آمیخت چهرازا
که در یک پیرهن خفته است و آتش سپند من

ز مشرق طالعم برگشت گویا عزم آن دارد
که در پستی ز قارون بگذرد بخت بلند من

بدل شاپوری کاو خدنگ غمزه محبوب
بجان راضی شدم گر زانکه میخواهد گزند من

وا رهد آغا یکنون بی سر و سامانی من
گر کند ترک تو تقلید پریشانی من

منعم از سبق زنار مغر ما زاهد
ای مسلمان چه گشاید ز مسلمانی من

گر تو غارتگرم از در بدر آیی روزی
پشت بر کوه دهم سر و پا مالی من

سکه عشق بتان زلف و رخ موزون من
کشش سحر نگه جادوی افسون من

مردم دیده جانب مقصود که سیم ره نمود
یاری بخت بد و همسری گردون من

ای جگر خسته که لب تشنه آب خضری
رو بمیخانه درین چشم و صد جیحون من

نامه درد دلم بی اثری نیست بخوان
شرح جانسوز نگه نازکی مضمون من

بگسستند بتان ساغر عیشم شاپور
پیش این سنگدلان قدر دل پر خون من

چو بجوش آمد خون عشق فزای من
کو بخی که تا نهد بند بدست و پای من

صف زده روح کشتگان بر لب آب تیغ تو
باش که تر کند گلو تشنه کربلای من

تا زند نغمه زمی سوز دل آتش اثر
اشک نیاز میرود بر اثر دعای من

از دل و جان چاک من ناله کوکش سر بلند
یا [illegible] زمزمه دعای من

نمیگویم در آور دین یار در سینه مسکن کن
بهم هر جا که میخواهد دلت آنجا نشیمن کن

براه دوستی اول بدست امتحانم ده
اگر صادق نباشم گوش بر گفتار دشمن کن

جهانی مرده زین آتش غیرت ریزی ای دل
گر گفت ای آه سوز سینه ام بر خلق روشن کن

زکرمی تو با اغیار ترسم سر دهم آهی
حسرت گردم تلافی دل آزرده من کن

فزاید درد تو ای شاپور قول مطرب مجلس
اگر خواهی دلی خالی کنم فریاد شیون کن

چنان تاریک شد دامان چرخ از دود آه من
که پنهان شد هلال عید در ابر سیاه من

چنان عیدم مرا روز و دو تیرگی دارد
که تاریکی نسبت خواهد از بخت سیاه من

چه دل گر میت غم را با دلم گر خاطر مردم
ز استیلای شادی بیکرند در پناه من

تو بدخوی و من از لخوی مشتاق تماشایم
گر از بی طاقتی بر خویش می پیچد نگاه من

نگذرم امروز در بازار از انسانم جنون دل
گر دل یکبارگی برداشت از من تکیه گاه من

اثر سوز نهانم کرده ای شاپور در جانان
تو بی تابی مکن کار خود کرده است آه من

بکه شب دین بتخت ز بیداری من
برخ اشک نویسد خط بیزاری من

چرخ بر باد فنا کرد همه بر خیزد
گرد محنت ز جهان بهر طلبکاری من

تو آنم لب از ضعف رسانم نفسی
ناله گر ز آنکه نیاید بمددکاری من

زده خورشید رخی خیمه بکوی نم کاینه
ذره سان روح شهیدان بپرستاری من

بار می‌بندم از آن کوی بگذری شاپور
کلفت کس دل زبهر بیکاری من

میکشم لخت جگر از چشم خون‌پالا برون
همچو صیادی که آرد ماهی از دریا برون

دور پستان چی صحبت خواهم صبر کرد
تا رود کیفیت این باده از سرها برون

صد جهان شد نصیب از بخت هر کو بکقید
آرزوی دیدنش ننهاد از دلها برون

وحش و طیر ایها داگر پرسند از احوال کس
کو شمارا خوش که مجنون رفت ازین صحرا برون

طرح وضع عالم شاپور خاطر خواه نیست
میبرد مرزین خاکدان امروز یا فردا برون

پی تاراج دل اهل غمن را در عشق رخصت کن
بملک دلبری زلف سیه را دام صحبت کن

سرت گردم بر آیینه دل صاف کن تا من
ز آه خویش تیر سینه سازم چو کدورت کن

گدای زبول خود خواه اگر گوید کنده کارم
بصد خواری بحش زانم که گویم بروتکی

نهان از خلق تا کی معجز اندر آستین داری
برون آور ید بیضا و دعوی نبوت کن

مده شاپور یک دم راه آه سینه سوزان
بسوزان عالمی در یکدم و اظهار قدرت کن

میماید طپش دل ره پرواز بمن
میروم تا چکند طالع ناساز بمن

زان

زان دولب زپی تقسیم جوز دو قرعه فتاد
زلف طناز بدل غمزه ناساز بمن

خشم بیهوده بدست از طبیب دل خویش
گشته و مرده آنم که کند ناز بمن

آشیانم چه شد از آنکه بلند افتاد است
کافت جان شکن تا کوتاهی پرواز بمن

ور در اسینه آزرده من قانون نیست اثر
شیون آغاز کنم چنگ مپسند از بمن

بسته گردون در امید برویم شاپور
مگر از غیب دری باز شود باز بمن

خورده است شب دست ساقی بز خوی من
صد شکست از کاسه سرکاره زانوی من

تا نگان ما را ز طاق بلند او گیخته است
گرفت خمیازه زور آورده بر بازوی من

زان پریشان ساخت بر سر موی سودا مرا
تا به هر موی بهند زنجیر از هر موی من

نسخه چین و گره پنداری از هم پسر شد
ابروان پیشانی و پیشانی از ابروی من

از نسیم شوق با زلفم اگر دل بر فروخت
همنشین شیرین از پهلو بدان پهلوی من

آبروی بردم خواری از درم یکره درآ
بو که آب رفته باز آید دگر در جوی من

نه دور یکم چون ناز نه دور ویم هیچو گل
آتشم شاپور یکجا نشست پشت و روی من

دل که بودم پیش ازین آزرده از فریاد او
حق شناس تا که خو کرد دست با بیداد او

جور کش ثابت قدم گریان و بریان سینه دل — عاشقی امروز کم باشد باستعداد او

درد دل بنگر که صبر از خانه کار عزیز است — بسکه بی تابم بناخن میکنم بیداد او

همنشینان کی جفا خواهند کاهش غم کشند — ما که مشتاقیم خوش داریم بابیداد او

زان دو چشم از یک نگه شاپور مست افتاده بود
شادمانی بر نتابد خاطر ناشاد او

در جلو آمد آن صنم زاهد که گرد نگار او — ما دست بدعت داده ایم ای برهمن زنار کو

چندم جگر خون میکنی زاهد دل گمراه را — توفیق طاعت از کجا یارای استغفار کو

جز ناله نبود همنفس در کنج تنهایی مرا — یاری که باشد همزبان بختی که باشد یار کو

مرغ دلم در دام غم از شوق بسمل میدهم — چون مرغ بسمل میطپد صیاد بی زنهار کو

شاپور با ما آن پری دیگر بقول مدعی
طور دگر برمیخورد آن گرمی هر بار کو

هر دم شوم آزرده برنگ دگر از تو — آسوده ام آندم که ندارم خبر از تو

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز — جز نخل ندامت نشود بار ور از تو

بوی خوش سرو خرامان ز خجستی — از بسکه گشد کوه بدامان کمر از تو

هجران زده ام تشنه لب مژده دیدار — ای قاصد فرخنده سیر از من خبر از تو

یکلحظ

یکلحظه بروی شب سوار زده تا چند — پوشد ز حیا چاک گریبان سحر از تو

شاپور ره آورد تو بس آبله پای
کس میوه نیاورده کسی خوبتر از تو

چون شعله ز خاکم میشود شوق از جنون انگیخته — چه بود محبت چیست دل جانی بجان آمیخته

پابند تار زلف او مرغیست دل در سینه ام — گر رشته هم در آشیان گردد ز بال او آویخته

باشد چو مرغ حرم دل خانه زاد در زلف او — نفتاده در دام کسی وز دام کس نگریخته

آن چشم بی باک از چنین تیغ جفا خواهد زدن — مشکل که ماند در جهان خون کسی ناریخته

بر در که دیر مغان شاپور شد معتکف
آب سلامت ریخته خاک ملامت بیخته

ساقی بجان داده و پیمانه گرفته — شهر از نگهش رونق میخانه گرفته

بخت سیهم بسته آن خال سیه کرد — مرغان همه را دام مرادانه گرفته

تمکین من و بزم تو و باده محالست — مستی رگ خواب من دیوانه گرفته

آن ناوک مژگان نزده ام شب ره خوابم — بیهوده مرا همسر افسانه گرفته

با ملک قناعت نظر همت شاپور
عالم همه را کنج ویرانه گرفته

یکدم که همنشین من زار گشته‌ای
نظاره‌ای اگر نبود گریه هم خوش است
غیر از خیال خویش اگر دیده بجو
خون خورده‌ام ز رشک و بر آتش نشسته‌ام

عمری پی تلافی اغیار گشته‌ای
ای بی مروتی که به یکبار گشته‌ای
چندین که گرد خاطر افگار گشته‌ای
تا کی شبی و بیگه زار گشته‌ای

شاپور از جگر عجب آگه شنید دوش
مرغ چشم تو نیز خبردار گشته‌ای

عشق زهی شکار گرم از شور و غوغا کرده
بهر سنگ اهل دل انجمن صیدی مدام
تازه پیدا کرده جایی گرفتاری که باز
چشم اگر امنیت فردا روز حشر از یک نگاه

تا کجا بیچاره را بازار رسوا کرده
گرمی بازار رشکی تازه پیدا کرده
دست شوقم را ز قید آرزو وا کرده
هم تو خواهی خواست عذر آنچه با ما کرده

گفته شاپور وصل یار دارم آرزو
آرزو بد نیست خوش چیزی تمنا کرده

بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفته
کبوتر آمد و زد چرخ از شوق بام
هلاک همت ساقی شوم که عاشق مفلس

سیاه روز از آنم که آفتاب گرفته
مگر که نامه درد مرا جواب گرفته
دل کباب مرا داده و شراب گرفته

خسی که دود بخیزد گرش بتابی آتش
نگشته فوت ز تاراج عالمش سر مویی
تو چون سوار شدی شد هزار چشم جهان بین

ز باغ حسن تو گل چین و گلاب گرفته
که غمزه از مژه‌اش مو به مو حساب گرفته
ز رشک گوی که پای ترا رکاب گرفته

چه شد که گریه شاپور هیچ نخلد از هم
گلی مگر که درین روزها آب گرفته

تیغ غمزه داری و سینه چاکم طفل نادانی
سر شوریده‌ام را بی تقاضای اجل هر دم
باستقبال گرد توسن او میرود چشمم
سراپا آتشم امروز در بزم بت بی زینت

که چاک سینه‌ام نشناسند از پیراهن چاکی
بمیدان شهادت میدواند شوق قربانی
که تا باد صبا افشانده‌اش در چشم نابینایی
که از هر شعله آهی سوزانم همچو پیشانی

مژه گشته است و راه اشک شاپور می‌بندد
فسون غمزه خونریز ترک صاحب ادراکی

چند چون سوخت مدعی عمداً خبردارم کنی
افغان که با این ضعف تن افزود بر دل بار غم
از چشم ای افسانه گو با اشک می‌آید برون
بر شاخسار عاشقی با آنکه مرغ زیرکم

زهر بجام دوستی ریزی و در کارم کنی
این ناله کوتاهی بحق شاید سبکبارم کنی
گر خاک راه چون توتیا در چشم خونبارم کنی
نیست گر طرز نکته آخر گرفتارم کنی

جان صرف شد در راه غم شاپور بادا بوهم
از پای نشینی دمی سر در سر کارم کنی

نگاهی بس عتاب آمیز داری / گره بر خشم لبریز داری
بخونخواری رها کن چشم خود را / چنین جا بس از پرهیز داری
نپرسی سوی کس گو یا که را / برای روز رستاخیز داری
بدین صورت مگر تو نقش چینی / که سر تا پای رنگ آمیز داری
دل سنگین کوه و دست فرهاد / لب شیرین پرویز داری
ز شوخی سرفرو نازی باعجاز / از این قدرت که بر هر چیز داری
تو ای سرو از کدامین بوستانی / که قدی آذر و انگیز داری
ز زرمش میرسی ایدل ندانم / بجز حسرت چه دست آویز داری

سراغش ده بشاپور ار بجایی
نشان غمزه خونریز داری

ای شمع امشب ملال داری / گردت گردم چه حال داری
افروخته عارضت ها نا / گر سوز من انفعال داری
پنهان چه کنی که چشم خونریز / گفت آنچه تو در خیال داری

زانوی نیاز ما نه بینی / گر ناز کجا مجال داری

شعر تو کمال یافت شاپور
طرز سخن از کمال داری

خفته در خون آفت از چشمش شب تا چشمکی / رنگ شام فتنه دارد زلفش از شبرنگکی
هر کجا هست آبروی حسن از تمکین بجاست / غنچه رنگ و بوی دیگر دارد از سنگینکی
لب بدندان خود وش کس آشنا هرگز ندید / با گهر در سلک ناید لعلش از نازکی
تار ضعفم از درون آه دما دم پا کشید / دلنشین جا بی‌ندارد سینه از باریکی

میکند شاپور پنهان از خودان خورشید رو
صورت حالم که چون روز است از نهفتگی

زاری طبیب از تب بیم بیمارم از افسردگی / شمع ولی شب تا سحر بیدارم از افسردگی
بستان گفت دین ام صبح از دم عیسی شود / بر روی مریم بشکفد گلزارم از افسردگی
عشقت و صد شغل عمل در دست و صد دام / مردم همه در کار و من بیکارم از افسردگی
آیین آتش بست گل بلبل لالم ولی / چون غنچه نگشاید ز هم منقارم از افسردگی

صد جا فزون کردم رقم شاپور طرح عاشقی
استی ز دادا بهم پرکارم از افسردگی

دی چند و غمم امسال چون پارست پنداری
بهیچم میفروشی این هم آن یار بدست پنداری

دلم از خار خار افتاده چون طنبور بی مطرب
خراشی بر رگش زان غمزه در کارست پنداری

زبس نه چرخ و دریا در معرض صبح و شری آرسی
بروز جمعه مسجد جمعه بازارست پنداری

زمین گرمست بازار وفا و داغ نومیدی
بسر تا پای من چشم خریدارست پنداری

بگردون منت تاج مرصع بر نمیگیرم
سر شوریده ام در بند دستارست پنداری

ز وضع حیرت افزای سر کوی تو حیرانم
که گر مرغ آید آنجا نقش دیوارست پنداری

مهیای سفر کردن شاپور از سر کویش
همین جان بر لبش موقوف دیدارست پنداری

زناسازی مزاج جسم بیمارست پنداری
زناجمعی حواسم زلف دلدارست پنداری

ازین ویرانه کی بیرون توانم شد که بی رویت
بصحرا دامنم در زیر دیوارست پنداری

نظر بر من ز دور افکندن چشم اختر تجم
بعینه چشم هندوی بکرخوارست پنداری

ز انفاس مسیحا در دعا عاشق نمیگردد
طبیب دردمندان چشم بیمارست پنداری

ز بیخوابی شب هجران خیالی تا بی دارم
که خواب بد بچشم بخت بیدارست پنداری

ز بیم خوی او کم می نیارم دین بر هم زد
که پای خاطرش روزم شب تارست پنداری

مگر شاپور بی رخسار او تکلیف گلزارم
که گل در چشم من بی روی او خارست پنداری

تا کی ای دیده گر راز من افشا بکنی
دل پر از درد که داری و سودا بکنی

تا کی ای شوق ز دل حرف صبوری شنوی
بتغافل گذرانی و تقاضا بکنی

ای جنون این دل مجنون تو آموز مرا
چند در پرده نگهداری و رسوا بکنی

تا کی ای درد با پیکیم خون ریزی
بنشینی بدرون دل و غوغا بکنی

گر تو شاپور فراغت طلبی می بایست
خویش را سوخته داغ تمنا بکنی

زان غمزه توانی که معما بگشایی
بندی گره از رمز و بجایا بگشایی

از شوق نه در جامه که در خانه نگنجم
گر زانکه به پهلوی خودم جا بگشایی

کشتی دل ریگ نهد سینه بخشکی
گر بار دلم بر لب دریا بگشایی

این گردش ایام بیک حال نماند
امروز چنان بند که فردا بگشایی

مصحف ره عاشق نه در جانب معشوق
فالم مگر از وامق و عذرا بگشایی

از چاشنی حرف تو پیداست که آخر
دکان دکان مسیحا بگشایی

صد دام دل از حلقه هر موی بگشاید
گر یک گره از زلف چلیپا بگشایی

بر چار حدم کی سبب حادثه در بست
یارب دری از عالم بالا بگشایی

شاپور گر ابرش مجموعه عشقت
شایستیش ار زانکه سراپا بگشایی

ای غم بسینه تخم تمنای کیستی / وی داغ بر سرم گل سودای کیستی

از من دلا رمیده‌ای و رام کیستی / ای مژه گرد دامنش چو پای کیستی

آشفتگی ز دور تو عالم گرفته است / ای دام فتنه زلف سمن سای کیستی

ای زمزمه سرشک گرآبت جهان گرفت / چشمم نمی‌نشان کف پای کیستی

دنیا و دین من تو بتکبیر باد رفت / دین کی مدانم و دنیای کیستی

یکدم دل ز من شنوای طبیب من / من خسته توام تو مسیحای کیستی

در پهلوم نشسته چو دل ای خدنگ یار / از بخت من نمی‌ز دعاهای کیستی

ای حاکمی بجای وپر او که جز برد / چبساج جابر قدر غمای کیستی

شاپور را نشد دولت از صحبت بتان
آزرده از تغافل بجای کیستی

عشق از سر زلف صید بندی / تا بین عشق من کمندی

ماکوه تحمیلم و ما را / از خلق نمی‌رسد گزندی

پستیم چو خاک راه و داریم / بر چرخ تغافل بلندی

چون سرو تو در قبا ندیدست / کس صورت سرو در پرندی

برگرد تو عاشقان بسوزند / صد خانه ز غیرت سپندی

رخسار ترا اگر دلهاست / هر حلقه زلف صید بندی

بیدار بلطف پای بندم / تا دست نداده‌ام به بندی

رخسار تخفته‌ام بناخن / کز گریه شدست آب گندی

چون مار گزیده با تو ای پسم / از سایه عنبرین کمندی

چون با تو نمی‌توان نشستن / ای قبله هر نیاز مندی

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری و دوستی نهم دل

بادانه خالت ای دلارام / دلکش تر از آشیان بود دام

غمهای تو بر تمام عالم / شادی شش چون مصیبت عام

آن تشنه لبم که آبم از سر / یک نیزه گذشت و تر نشد کام

شادار کند گندم کند بو عن / ور بوسه دهد چه بر پیغام

بیمار نسیم بوی یارم / کانجا دو هوا بود و یک بام

کز ناله بهجر رفت عمرم / تا وان نتوان گرفت از ایام

جن

چو مرغ ارچه که پر بر آرد
میمیرم اگر بر آیدم کام

پیمست که چشم کاذ او
شمشیر غزا نهند بر اسلام

آموخته از دلم که یکدم
در پهلوی من ندارد آرام

تا بخت سپید مرا مست
آن طفل پس نمیشود رام

بنشینم و خویش را دهم دل
بر داوری و دوستی نهم دل

از عارض یار زلف دلبند
برگشته چو بخت از خرد مند

طومار تنم ز داغ مهرش
مهری دارد بهر سر بند

عشق آنچه ز مهر کرد با من
هرگز نکند پدر بفرزند

چون وا ازو در محبت اوست
تخمی که نمیتوان بر آکند

چارم وا ز طبیب مشفق
گر آب طلب کنم دهد پند

پی لعل لب تو در مذاقم
تلخست چو می حکایت قند

مجروح دلم پر از نمک کرد
هر کیسه که دوخت بر شکر خند

زان نخل مراد چند باشم
از میوه و گل بیاد خورسند

رفتم که بپای مردی صبر
سعی از من و یاری از خداوند

بنشینم و خویش را دهم دل
بر داوری و دوستی نهم دل

چشم همه بر گلست و گلزار
ما دوخته ایم دیده بر خار

عهدی تو بچین و گر نه رفتم
از سایه این شکسته دیوار

یوسف نخرد کس از کسادی
وقتی که عزیز شد خریدار

محراب نماز و بحث و ذکر
پای او و توام تسبیح و زنار

گر بکنه ار کف دکارم
با من سر ای بس بکس کار

من صبح ندیده ام چه دانم
لیلی روز هست یا شب تار

مدهوشم از آن لب چون نوش
نیشم نخند ز خود خبردار

با دوست بکام دل بخوابم
گر بخت شود ز خواب بیدار

اکنون که بر او انتظارش
چون پای فتاد دستم از کار

بنشینم و خویش را دهم دل
بر داوری و دوستی نهم دل

میزان وفا دل بلا جوست
اندوه تو سنگ این ترازوست

بگدازم گر آب زمزم کاینی
از شوق لب تو تشنه در جوست

قربانی تیغ بر گلوییم — از من تا مرگ یکسر موییست
بویی ز جگر دلیل عشق است — رسوایی من همیشه در بوست
گر بر نکشد سپهرم از سر — صد سال بسر برم درین پوست
با غیر دو روست یار یکدل — با ماست که یک دلست و یک روست
کارش همه کشتنست گر نی — ناموس اجل بگردن اوست
از گردن تیغ پیشه بوییست — رحم دل خسته ناف آهوست
تا چند زنم محبت و بویش — سر بر دشمنان که یا دوست

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

عشق آمد و روزگار برگشت — دوران بسر قرار برگشت
چه داغ که پی گزیدن من — بخت سیه چو مار برگشت
مشغول دلم بچنگ ناخن — کش رحمت خار خار برگشت
صبرم که بعشق در جدل بود — از معرکه زخم دار برگشت
خونابه حسرتست در دل — آنم که ز روزگار برگشت
از هر که بکام دشمنانم — آن دشمن دوستدار برگشت

تا بوی

تا بوی تو سوی من نیامد — آن از ره انتظار برگشت
سرگردان ره کند فراموش — پایی که ز کوی یار برگشت
سوزش چه روم کنون که با من — دوران ستیزه کار برگشت

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

با آنکه فروخت جسم و جانم — دل سرد نشد ز دلستانم
چون دست شکسته با گرو دل — پیوسته وبال دوستانم
از شومی آه سرد داییم — شرمنده باغ و بوستانم
زخم رخ نوبهار گشت — تا باز چه گل کند خزانم
زارم ز انسان که میتوان کرد — از سایه شمار استخوانم
گم گشته تر از رگ زمینم — سر رشته تر از پی زبانم
بگشاده ز دیده هر شب آغوش — در حسرت خواب پاسبانم
تا غیرت عشق پرده دار است — دورم ز درش که آستانم
روزم سیه ار بود عجب نیست — خصم است شب سیه زبانم
این لحظه که از کشاکش شوق — افتاده بدست خود عنانم

بنشینم و خویش را دهم دل
بر داوری و دوستی نهم دل

امروز متاع دین پاک — در شهر برابرست با خاک
نشسته بچهره ام غباری — کز آب رستنش شود پاک
ساقی قدحی که از فرو عیش — در موسم گل خزان کند تاک
در صیدگه تو پیش بشنید — زلفین تو صد تقدم ز فتراک
گشتیم بعالم و ندیدیم — جای نفسی ای سینه چاک
شاد دم نکند بجز دل غم — فربه نشود کسی ز امساک
سرمایه صد هزار دردست — ترک غم او چو ترک تریاک
در راه من شکسته گشت است — هر موج که بود خطرناک
چون قطره عزیم دریا بسید — آغوش گشاده ام بخاشاک
اکنون که بزندگی بجاست — پای طلبم بدامن خاک
زانگونه که گو بهشت دستم — از دامن آن نگار چالاک

بنشینم و خویش را دهم دل
بر داوری و دوستی نهم دل

از یک کمند زاده توام — زلف تو و روزگار باهم
از دامن غنچه لبت بود — دریوزه آستین مریم
تا تیغ تو در میان میانجیست — جنگست میان زخم و مرهم
تا چند بمرگ وعده تو — گیرد شب انتظار رماتم
دریاب که بی تو از حیاتم — تا دست دمی بکف بس کم
محنت زده داریم که یارب — وقتست خوش باد و خاطر هم
از خواری عاشقان برافتاد — در عهد تو عاشقی ز عالم
نشگفت رخش بس که هرگز — گلشن نشود ز خار خرم
نشست بدامنم که نشست — هرگز بنگاه خشک شبنم
چندین چه دوانیم پی خویش — جای بنشین دلا که من هم

بنشینم و خویش را دهم دل
بر داوری و دوستی نهم دل

در کوی تو کس که زمینداخت — کو خانه خویش بر نینداخت
دیوار غمی بسانه گان را — سودای توام بسر فکنداخت
کذاشت دمی که گرد دیوار — زلف تو بکرد گر نینداخت

همواره دلم که پیش تیغست — تا کشته نشد سپر نینداخت
بر کشت امید کشته من — ابر کرمی گذر نینداخت
تخم عملی نکشت کز ننگ — خاکش چو گیا بدر نینداخت
یکبار نشد که وعده تو — شب را بدم سحر نینداخت
بر گرد سرای در پرواز — تا مرغ امید پر نینداخت

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

دل از ستمش تمام خون نیست — طالع بمراد دل زبون نیست
آزرده جور روزگارم — آزردن چون منی نکو نیست
مگذار که دامنت بگیرد — آهم که کم از هزار خون نیست
هر روز برم غم تو گر دست — کارم بسپهر واژگون نیست
زلف تو شد آفت دماغم — دیوانگی مرا ز جنون نیست
حیران دلم که از درونم — غایب شد است و در دل نیست
دنبال نظر مرو که دیده — گمراه گشت رهنمون نیست
آخر نه تهیست ما گرفتیم — کین کاسه سر سرنگون نیست

آسان

آسان نتوان گذشتن از تو — حیران شدهام از چه آن نیست
بر مهر تو نامرادی من — گفتم نگرا که هست چون نیست

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

هجر تو چها کند با من — یا دوست درین دیار یا من
چون روز بد از درم درآید — چیزی که نخواهم از خدا من
آن روز که آمدم شنیدم — از کوی تو بوی کربلا من
از هستی خود چنان گذشتم — گر مرگ بسی رهست تا من
از کوی تو گشته باد پیچم — گر سبز شود بباغها من
کو تیغ بکش بقصد قتلم — تا جان بدهم بخونبها من
تو زلف بباد داده در رشک — انداخته جنگ با صبا من
گر زمن بزدام انتظارت — این بار دگر شوم رها من

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

مژگان تو باز دوش بر دوش — جمعند بقصد غارت هوش

هر چشم زدن ز شوق گیرم
چشمان تو فتنه را در آغوش

در حسرت نیش غمزهٔ تو
خون در رگ شوق میزند جوش

بازار هزار بت شکسته
زلفت که نهاده پا بر آن دوش

از بیخودی نسیم زلفت
در دل شود دم نفس فراموش

درد از تو بصد بهای درمان
امروز چو میخرند بفروش

زانرا که دل ز فراق ریش است
نتوان کهن مثال و مخروش

بی یار بی ... صبوری
این قصه اگر دلم کند گوش

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

شد باز بوی ز چهرهٔ تو
غم ساکن صبر در روان رو

پروانه چنان ز شمع رو سوخت
کز سایهٔ تیر و تیر پر تو

مرغ دل اسیر زلف و خالت
ز آن بسته حرص گندم و جو

شیرین بجهانم آرزو نیست
فرهاد کجاست تلک خسرو

داغی سوزم بروی داغی
چون مه نه خویش را کنم نو

انجم شد اخترم بپستی
چون گوی دوان کلاب کو

من طالع خویش آزمودم
بی فایده تا کی این تک و دو

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

نظاره گل میسرم نیست
مرغ چمنم ولی پرم نیست

کی بود غم خودم که باشد
پروای دلی که در برم نیست

زینم چه که شد سرم برآهست
سودای تو هست اگر سرم نیست

در کار من ارکشاکش چرخ
محکم گرهی چو اخترم نیست

و انده همه کس که قائل اوست
حاجت بگواه و محضرم نیست

با دوست برای خون شاپور
دعوی چه کنم برادرم نیست

سیمای غمم ز چهره پیداست
آن تیغ زنم که جوهرم نیست

بیم ز کرشمهٔ آن نگاه هست
اندیشه ز تیغ کافرم نیست

چون گنج بدست مرد مفلس
دارم غم یار و باورم نیست

از دل برآورم کشم آه
کآئینه دمی برابرم نیست

برگشت چو بخت یار برگشت
امروز که یار یاورم نیست

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

[illegible]

دل چون ز عیش بی نیاز است | هجران تو [illegible]

می‌آرد از آن سر جهان غم | دست شب محنتم دراز است

گویم که در برم ز امیدی | با آنکه در امید باز بست

راهم سوی وصل صعب رهیست | کاول قدمش مقام نازست

کاویدن آن نگاه با من | فرمود دو چشم سحرسازست

مرغ دو دل دخاقنی ندارم | او بر سر جور و ترک نازست

صد چاک بجیب طاقت من | از فرقت آن بت طراز است

از ناز کناره و صبوری | هر چند که لازم نیاز است

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

هرگز نفسی چنان نباشم | کز هستی خود بجان نباشم

چون با و سفر کنم که چندین | سنگ ره این و آن نباشم

باری چو بکام دشمنانم | بار دل دوستان نباشم

آیم چو شرر برون کنون | چون دوده بدودمان نباشم

زینسان که زغم شدم زمین گیر | گر آب شوم روان نباشم

یارست بدشمنان من دوست | من دشمن خود چنان نباشم

با غیر مرا اگر دهد دست | در زیر یکی آسمان نباشم

شب نیست که از فراق رویش | دردسر پاسبان نباشم

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

آن غمزه که آفت جهانست | آشوب دل و بلای جانست

در چشم تو اولین نگاهست | گر فتنه آخر الزمانست

مهمان نیاز کیست یارب | کز بادهٔ ناز سرگرانست

در سینه کبوتر دل من | مرغیست که در زنخ آشیانست

پرهیز ز من که بخت شورم | سرمایه شورش جهانست

شبهای غمم ز بس درازی | بگذشته ز عمر جاودانست

چندین ظلمات وحشت انگیز | در روز سیاه من عیانست

از صبر مرا سخن مگوئید | یکچند که گفتم سخن همانست

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

غنچه گره ز لب چو بگشود — شد مغز در استخوان بخود
تبخاله بر آمد از لبانش — چون وقت سخن نکو گر سود
کیفیت آب خضر دارد — در ساغرش آن می لب آلود
خواهم دل خونچکان بر آرم — تا آتش سینه کم کند دود
چند دست نظر ز پیش نامم — یک بار زیاده تر نمود
دستم چو ز دامنش جدا شد — دیگر سر آستین نفرسود
کارم همه آنکه غیر میخواست — کارم همه آنکه هجر فرمود
ناصح چه دهی بصبر پندم — کو صبر کجاست کاش میبود

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

هر آه که از جگر نبودست — در هیچ دلش اثر نبودست
یک ره برخ تو سیر دیدن — در طالع چشم تر نبودست
دل در شب طره تو بودست — آن فیض که در سحر نبودست

با چشم تو گفته ام غم دل — ز افسانه که ترا خبر نبودست
در گردن آرزو دریغست — دستی که ز غم بسر نبودست
خاکستر ابر عشق شاپور — داغ دلش اینقدر نبودست
دو چشم ز هجوم ناصبوری — بر ناله ره گذر نبودست

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

صباحی ز آب کوثر روی شسته — گلی از چشمه خورشید رسته
ز دور نغمه سازی بلبل صبح — گل خورشید خندان گل صبح
بلبل هر طرف [illegible] صبوحی — بدست [illegible] بکاران صبوحی
شفق هر سو چو شاخ سیب گلگون — سر از دیوار گلشن کرده بیرون
بهر سو نور خور زرین تتق بست — گر صبح آمد باز [illegible] بست
صبا دکان عطاری فرو چید — ز صحرا نافه از گلزار بو چید
گل خندان بهر طرف چو گشت — ادیم خاک از دو پر رنگ و بو گشت
زبس خوبی هوا در پرده میگشت — صبا در پا نیارد [illegible] میگشت

بر اطراف چمن مرغان پرواز بهم از شوق صبح افکنده آواز
بفیروزی ازین صبح مبارک بزیور رفته از پا تا بتارک
برآمد آفتاب هفت پرده ز هفت اختر فزون رخ هفت کرده
بهار خلخ و نسرین نوشاد بت خسرو و بلای جان فرهاد
حمایل کرده گیسوی معنبر هزارش فتنه از هر موی در سر
بگردش تازه رویان سرایی همه از عشق در مرد آزمایی
بگلگشت گلستان رایش افتاد بخدمت آسمان پایش افتاد
بهشتی بود بستان در نبسته ز رضوانی درو بانی نشسته
گلستانی بهار از عاشقانش دم روح القدس باد خزانش
درو گر کس گرفتی خاک در مشت چکیدی آب حیوانش ز انگشت
ز فیضش سایهٔ گلهای سیراب گل ابری شده بر گل فشانده آب
درو هر مرغ را عیش فراخی بجفتی شادمانی از شاخی بشاخی
ارم از رنگ و بویش در حسد بود که جنت ز آن گل روی سیه بود
چمن را بر زر سیمای دگر داشت که از مقدم شیرین خبر داشت
چنان آگاه و از خود بی‌خبر بود که گفتی گوش بر آواز در بود

پری پیکر ز خانه پرواز چو مرغی سوی گلشن کرد پرواز
نسیم اول باستقبالش آمد شمیم گل هم از دنبالش آمد
صبا دست ادب پیشش بکش کرد گل و گلزار را پاپیشکش کرد
مشرف شد بپابوسش چو گلزار کسی نشناخت خار از گل گل از خار
گرانی کردش بزیر پا ز نازش خرامان گشت سرو سرفرازش
ز نرگس می‌چکیدی شسته دست از رو هلاک از شوق بوسیدن لب جو
گل از شرم رخش چون شعله در تاب زبان سوسن را از سر گذشت آب
بجان افکنده خجلت یاسمین را بناخن میخراشیدی زمین را
صنوبر سایه میکردی ز گل وام که در پایش آنکه گیرد آرام
زمین را خواست سرو از هم درآرد که تا خود را بدنبالش رساند
هجوم آورد بر سر بلبلانش ز پر می‌بافتندی سایبانش
بهر سوی شدی گلزار جای که از بهر نشستن خوش کند جای
نه از یک گل دلش بر جا نشستی نه یکجا گرم از پا نشستی
طبرزد گرچه از لعلش خجل بود بآن شکرلبی دوشاب دل بود
بهر داغی دگر گفت ببوئید که جائی بهر صحبت باز جوئید

یکی از خیل آن زنجیرمویان / نشان دادش که بر یکدست بستان
مقامی در خور بوس و کنارست / لب حوض و کنار جویبارست
زمینی کآب حیوان زو بفریاد / برو موج او فتد گر بگذرد باد
سهی سرویست آنجا نورسیده / که بستان در کنارش پروریده
چمن رعنایی از بالاش دارد / همیشه آب سر در پاش دارد
ز دست سرکشی و غنج و نازش / نپرد هیچ مرغی بر فرازش
زمین در جلوه‌بازیست استاد / بود در رقص پی همدستی باد
درآمد شد ولی از جا نجنبد / کند گشت چمن گرش پا بجنبد
روان شد نازنین با هم‌نقابان / حریف رهنما پیشش شتابان
اشارت رفت و فراشان دویدند / بساط خسروانی گستریدند
ز یک گل مجلس آرا پذیرفت / ز زردی سبزه بر دیبا نهفت
بپا کردند اطلس سایبانی / ازو گردون کهن کش نشانی
فلک چون شقه بر پیرامنش بود / زمین قایم به میخ دامنش بود
ز شوقش بر سر استادن چو پایی / ستون در هر بغل بودش عصایی
نسیم سایه‌بان حوض میخورد / چو ابر از حوض هر دم آب میبرد

هوا گشت آنچنان آغشته نم / که افتادی میان روز شبنم
پر از در چون صدف ابر گران‌بار / ترشح در هوا آمد پدیدار
نسیم و قطره آن معشوق و عاشق / که باشد طبعشان با هم موافق
فسونگر مطربان نغمه‌پرداز / فکنده نغمه را چون تار در ساز
ز مرغول نواهای حجازی / بزلف زهره کردندی ببازی
ز هر سو بلبلی از نغمه سرمست / طپان بر گوشهای عود بنشست
نوای بلبلان و مطرب و ساز / یک آهنگ داشت گفتی هر سه آواز
اگر بر خمه ماندی بی‌خبر چنگ / فکندی جنبش بادش در آهنگ
پرافشان گر شدی بلبل بتعاون / زدی از مقام خویش بیرون
نگاری آن بهشتش خوش درافتاد / بنقد این بهشتش خوشتر افتاد
خبر دادش نسیم گل بیاپی / که روز عشرتست و خوردن می
بیا و عشق و شراب ارغوانی / متاع روز بازار جوانی
بتی چون مهر نور او [illegible] بر / [illegible] چو ال بگرفت در بر
ز لعلش خون می از رشک بگریست / [illegible] دست سبو انگشت حیرت
گل از شرم [illegible] دارد جوابی / حریر جلش از خوش قبایی

شراب لعل ساقی سایه پرورد
دل هر جامیش چون سایه در گرد

برو افتاده چون گردون پیاله
غم از دلها بگردون شد حواله

چو ساغر را نماندی باده باقی
بگیردی همچو طفل انگشت ساقی

می رنگین تر از خون کبوتر
کزو مرغ هوا را سوختی پر

کسی کان باده بیغش گرفتی
سراپایش چو برق آتش گرفتی

هوس پر و بال از سر افتاد
چو آتش باده در چنگ و ترا ماند

چنان جوشی طرب در عالم انداخت
که خون از زخم دلها مرهم انداخت

فرنگی لعبتان لاابالی
همه مست از شراب پرتگالی

قصب پوشان عصابه کج نهاده
ز شوق باده در رقص اوفتاده

صنم را گرچه تمکین قد نیز داشت
ز هر مو در بدن رقصی دگر داشت

بدان شد چند نوبت طبع سرمست
که بهر پایکوبی گیردش دست

دلی کز داشت ناز آن نازنین را
که کارد تخم رعنایی زمین را

درون سینه دل در پای کوبی
ز بیرون غمزه ها در پاس خوبی

درون نظاره کاهش چشم رفتن
برقص افتاده گیسو تا بدامن

ز جنبش زر روان از هر خمیش
همی کرد دیدن دردار جنبش

سرو گردن بجنبش سیمتن را
همی کرد او تحسین خویشتن را

چو لختی گرم شد بازار مستان
فتاد افسردگی در کار مستان

زده از ماندگی هر یک بکنجی
چو سروی تکیه بر سوبر درختی

زبال افشانی آن طاوس شکلان
چو افشاندند گرد غم ز دامان

پر مرغ دل از پرواز بستند
ز بی مستی بجای خود نشستند

بجلوه ساقی مستان دگر بار
ترحم کرد بر سرهای هشیار

شرابی داد از پیمانه عشق
بمجلس نقل گشت افسانه عشق

یکی کرد از گل و بلبل روایت
حکایت خواست از زردی حکایت

یکی از شمع و از پروانه گفتی
از آن سوز و گداز افسانه گفتی

یکی از ویسه و رامین سخن گفت
حدیثی تازه از عشق کهن گفت

یکی از مستی و گستاخ رویی
نمود از عشق خسرو گفتگویی

سمنبر را ز ذکر نام خسرو
بنای وارهای کهنه شد نو

شد از یاد و تغافلهای پرویز
جراحتهای پنهان از نمک ریز

ز حیرت پیرهن چون نقش دیوار
تو گفتی پیرهنش گردید گلزار

چمن زان پیش خون جگر گشت
ز بی عیشش بغایت تلختر گشت

دلش دلگیر گشت از می پرستی / خمارش راه زد در عین مستی

سرش از می و دلش گران شد / ز گلشن جانب مشکو روان شد

بلی اینست رسم چرخ گردان / که نتواند کسی را دید شادان

گلی نه هر کجا بی زخم خاری / خزان آرد ز بعد هر بهاری

از و خوشدل نه جز دیوانه و مست / نباید عاقلانرا دل در و بست

شبی چون موی زنگی پیچ بر پیچ / همی ظلمت فزود و پیدا دگر هیچ

گرفته نقد بینش هر دوائی / جهانرا چشم بندی بر خدائی

همان ظلمت که زد در راه اسکندر / جهان زیر نگین آورده یکسر

نخورده آب خضر از بی نیازی / مسیحش در دعای جان درازی

ثریا درد هانش مانده در بند / سپهرانه دندان کرده چون خند

فکنده جرم نیکو اختران را / ببازار غلامان مشتری را

زحل را غوطه داده در سیاهی / نشانده زهره را بر گاو ماهی

عطارد را قلم بر سر شکسته / کف مریخ را خنجر شکسته

ثوابت را چو اخوان کرده گمراه / چو یوسف ماه را افکنده در چاه

از من

بهی

سهیل از بسکه شد آئینه در زنگ / گرفتی سیب از آلوی سیه رنگ

فلک گردید و عالم را خبر کرد / که خورشید از جهان قطع نظر کرد

چنان عالم بخاموشی هم آهنگ / که بانگ پشه میرفتی بفرسنگ

کسی گر با دل خود راز میگفت / همانرا غول در دم باز میگفت

جرس کو صد زبان زد خوش نشستی / صدائی از لبش بیرون نجستی

نه زانسان دود ظلمت راه کس زد / که صبح از بیم نتوانم نفس زد

درین شب مقصد شب زنده داران / چراغ دین اختر شماران

نگار نازنین شیرین طناز / چو تن کرده آشنائی بی تب و ناز

فتاد از جنبش زلف دلاویز / بشب بیداری آن صبح سحرخیز

خیالش هر طرف میدان کشیدی / گهی موئی ز زلفش گه دو دیدی

ملالی بر دلش ناگه گذر کرد / نه تنها دل که جانش را خبر کرد

چو ماران بهر تکیه حالش / سر آورده بهم خواب و خیالش

که بشنید از مکرر شد عیانش / بلک چو خانهای پرویز

زنی تا بی نوائی ناله برداشت / ز دلها ناله آتش بکاله برداشت

نقاب از پیش آتش سر بر آورد / بشغل بیقراری سر بر آورد

بگردش از تف آه جهانتاب / بخشی سایه اش یک تیر پرتاب
ز سوز دل گل رویش برافروخت / بدان کی می کرد دست از دود بر رخت
ز رخسارش دمادم زلف سرکش / هوا برداشتی چون دود از آتش
بیازردی بدندان لبش را / گه افشردی ترنج غبغبش را
گشاده طره عنبرسرشته / زدو جانب چو دو بال فرشته
بجایی کز خیال یار دیدی / ز بی تابی بدان جانب پریدی
سرشک انگیز زانو وطن داشت / گه بر روی عکس خویشتن داشت
نهادی بر زر خود دیش روی / هم از دم در گره بستی بر روی
ز بهر رویا و در گریه پیوست / زدوده چشمش ز مژگان بر دو دست
سرشک حسرتش سیلی ببند خود / که از سنگین دلی خوابش نبرد
فغان از سینه صبر از پای برداشت / بنالد کوه را از جای برداشت
چو افغانش بگوش دایه پیوست / قیامت دید و زود از جای برجست
چو مصروعی پریشان سر و موی / دوان آمد سراسیمه بگو جای
بزاری نازنین را همچنین دید / گهی بر آسمان گه بر زمین زد
بگفت ای جسم و جانم خاک راهت / ز هر آفت خدا بادا پناهت

مگر در خواب زلف خویش دیدی / که از آرام و آسایش رمیدی
مگر کز عکس خود بیگانه گشتی / پری پنداشتی دیوانه گشتی
مگر مژگان چشمت سایه انداخت / که زینسان بستر از عرق خون ساخت
چه افتادت چه میگویی درین شب / چه گم کردی که میجویی درین شب
بگفتش زان چو شمعم آتش افروز / که از شبها چو گم کردم دل روز
چنانم از غم روز و سراغش / که میجویم درین شب با چراغش
شبم چندان بزیر بار غم رفت / که تا رفتن نفس صبحش ز شکم رفت
اگر صد جا فروزم شمع مقصود / ز تاریکی نماید شعله چون دود
مقنع نیست ماهی بر آرد / بجانم بیجهان زشت کو از آرد
ز یک شب صد شبست این بخت وارون / اگر صد صبح باشد میشود دون
چو شمع صبح تا دودی بسوزم / چو صبح اولین که تا بود زنم
اگر خود در نوزا ز جیبم بر آید / بزلفم تا رسد عمرش سر آید
بس است آخر نخندد این صبح چندی / سگ خندان نباشد زهر خندی
گهی از نور و گه از سایه میگفت / شکایتهای شب با دایه گفت
بر بیداد شب نوزیز قتال / گواهی داد صبح از عطسه در حال

بکند او ز آسیاب چرخ زرین | دگر خورشید را در چاه برزن
شب ار چون کوه باشد سنگ راهش | برآرد صبح چون رستم ز چاهش

ادب پرورده دهقان نکوگوی | چنین آورد آب رفته در جوی
که دست از کار چون شیرین فرو داد | چو شست از چاره‌ای آمد بفریاد
غم شیرین چو چاک دل برون داد | متاع دل به دلال جنون داد
هوای عیش با یارش نیامیخت | خرد آب بلالش نیساخت
چو او تا خوش خود آواره ماند | ز دل چوبی بسوی دین بیگند
بجای تیشه دستش را توان بود | که بر سر پنجه‌اش ناخن گران بود
به تیغ کوهسارش زنده چنگ | گرفته کوه را چون تیغ در زنگ
به هر کوهی که ناخن بند کردی | بخاکش زود خوشنودی نمودی
بخندیدی بگریه کردی صیقل سنگ | بیکان از عکس خویش در چنگ
ز بس کافشرد مشتی زهر کرانش | فتاده از پوست بیرون استخوانش
نفور از هم سراپای وجودش | بجنگ افتاده با هم تار و پودش
چو خاک افتاده بودی بر گذرگاه | بجای گرد از او برخاستی آه

چو بر گرفتی غباری دامنش را | نبودی زور جنبیدن تنش را
نه تنها دوستانش طعنه دادند | که مرغان بیضه در دامش نهادند
بدریا ز اشک حسرت مایه دادی | بابر از دود دل پیرایه دادی
ز اشک ار گوشه دامان فشردی | اساس سیل را ز آب بردی
کس ار سستی نه دانستی زبانش | صدای کوه بودی ترجمانش
گهی در کوه و گه در غار گشتی | ز آهش تیشه موسیقار گشتی
چنان از کوه بر قصرش نظر بود | که در هر گام جانش را خطر بود
اگر بادی شنیدی از دیارش | تو گفتی قاصدی آمد ز یارش
اگر دم از دم سردش فسردی | عتاب آلوده پیغامش شمردی
وگر جانش ز گرمی در گرفتی | ز مهر دوست فالی بر گرفتی
شکفتی از نسیم صبح دایم | به پندار خبرهای ملایم
وگر جستی از آن جانب صبایی | نهادی در رهش دام وفایی
ز مژگانش فشاندی گرد دامن | به آب دیده‌اش شستی سر و تن
ز دود آه طوماری معنبر | در افشاندی سراسر پای تا سر
بدستش دادی و گفتی زمانی | که ای محرم ز مشتاقان جانی

سر غوغا ز لبهای شیرین / چو یابی بار در مشکوی شیرین
چنان بر دیده بنشینی تیز رفتار / که موی گرد از زلفش خبردار
اگر با مهر منی آشنایش / ببوی از لب خاک پایش
بگو دارم بدین درگه ز جایی / بکف کشکولی و بر لب دعایی
اگر پرسد بگو سرگشته فرهاد / سر خود داده بر امید بر باد
گدای خاکت ای پناه بی پناهان / غبارت افسر صاحب کلاهان
نیاسوده از افغان منست گوش / چرا کردی چنین از من فراموش
چرا هرگز بسوی خاکساری / بدستی باد نفرستی غباری
مرا هر لحظه یاد ات و صالت / اگر در خواب اگر خود در خیالت
بدامان خیالت میزنم دست / اگر دیوانه میخوانی و گر مست
ز بنیان میکند شستی روزگارش / خرابی سود ابنود هیچ کارش

کشیدن خیمش بر آسمان رخت / جوان دولت جوان همت جوان بخت
سحاب همتش جیحون ببارد / هوا بگرفته گرد و دریا برد
ز اقبال هما باشد فراغش / که همت بیضه دارد در دماغش

بر دستش که بحری ابر شگرفت / ز عمان هر چه گوهر بود و خوشترست
بپیش مشک چین عنبر چه بوی / سخن میگوید از گو هر چه گوی
مسیحا را چو آن لب در فشانست / نفس با او سخن ریک روانست
ز مهر و کین مسبب قدرت اوست / دو عالم چون دو مغز اندر یکی پوست
چنان از عدل افزود احترامش / که تسبیح ملائک گشت نامش
پر از سهم تیغش خصم را سر / ز بالا خانه تن چون کبوتر
بصورت خنجرش گر آب صافست / شکاف از وی بناف کوه قافست
قضا مشاطه بخت بلندش / سر زلف ظفر گرد کمندش
زمین با عزم او یک گام راهست / تو گویی چشم دنیا از نگاهست

[illegible]

دلش را رازها چون روز باشد / ضمیرش علم غیب آموز باشد
بقصر او از انجا کاسمانست
هزاران آسمان در آسمانست

برخیز چه خفتی ای ندیم سحری — کاورد پسین دم شمیم سحری
پرویزن شب گر حریرست که باز
خوش بیخته می وزد نسیم سحری

برخیز که بی رسن غم صبح زنیم — وز آتش دل گل بسر صبح زنیم
تا بو که دری بروی ما بگشاید
از حلقه چشم خود در صبح زنیم

زه وا کنم از کمان و حلقه کنم — از نیزه کنم سنان و حلقه کنم
کام دو جهان اگر بمن عرض کنند
یک یک همه را بخوانم و حلقه کنم

سوهان قضا بحکم آهن شده است — زاهد شده حلم سینه آهن شده است
از بسکه گزیدمش بدندان شب و روز
لب چون سر آستینم آهن شده است

مرغ دل من که صید دیدن باشد — پی از قفسش سر پریدن باشد
پیداست که تا کجا بود پروازش
مرغی که پریدنش طپیدن باشد

حسنش ز نمود خط قوی بازو شد — چشمش ز سیاه بخت با نیرو شد
پیوسته یکی کمان ز دو ابرو داشت
اکنون دو کمان بین که چهار ابرو شد

آنم ز شمال کوی دم سردی برد — سبزی ز بهار و از خزان زردی برد
بر قحبه دنیا نشدم کام روا
نامردی من بکارت مردی برد

از گرد ره او غبار دارد چشمم — چون نافه که انتظار دارد چشمم
آمد بصد اضطراب در چشم و گفت
رفتم که هزار کار دارد چشمم

با غمزه بگو عزم شکاری بکند — بر خسته خویش گذاری بکند
جذب دل من هیچ جائی نرسید
شاید کشش دل تو کاری بکند

خوبان که ز ناوک نگه موزه‌اند | راهم بصلاح چشم جادو زده‌اند
تا بر بزم ز چنگشان مرغ صفت
بازوی مرا گره ببازو زده‌اند

ساقی که بعشق تو بهار انگیخت | ساغر ز کفش رنگ چنار انگیخت
از زردی گرم خمار ما را بشکست
زان می که بفصل دی هوا را بگشت

در حرم نعمت بشر از پیشتر است | دل زانچه غمی تر است درویش‌تر است
پیش از همه کاینات اندوه خرام
غم گر همه خیر کمترش بیشتر است

مستی چه کنی چو دشمن هوش منست | مستانه چه کف زنی چو در جوش منست
پروانه شمع آتش زن خود را
پروانه شو از آنکه پیدا و خموش منست

دوشم سوی خویش خوان منت بگذاشت | در چشم ترم نگاه حسرت بگذاشت
گفتم که مگر درد دلی عرض کنم
خلوت آمد و فرصت بگذاشت

از دوری تو سرشکم از بام گذشت | کار دلم از نامه و پیغام گذشت
باشم چو کسی که آبش از سر گذرد
بر من چو حکایت ز نیکنام گذشت

دل فال مراد از کتابی نگرفت | از خود خبری بهیچ بابی نگرفت
ایام فراق را اندازه چندیست
کز هیچ کسی خویش جوابی نگرفت

زین بیش که گرد کوی زمین از خو نبست | ربعی که مقام تو بود پیر و نبست
باقی که قلمرو تو بنود در آب
پنهان شده چون ربع ناکوشت

همدم طلب شراب ریحانی کن | ما را بوصال دوست مهمانی کن
از هجر پری رخی شدم دیوانه
رو شیشه بیاور و پری خوانی کن

دل لذتی از جام خون میگیرد | ناکامی خویش را بخون میگیرد
یک لحظه خلاصش از گرفتاری نیست
گر دو گذاردش جنون میگیرد

آسوده دلی که از هوس پاک نشد — آسوده نشد سری که بی باک نشد
بر خواب و علف گرد ضایع صیدی
کاو نخچه حلقهٔ فتراک نشد

خواهد دل من که جان فدای تو کند — خود را سپر تیر بلای تو کند
بگشاده دهان خویش دا ز روی نیاز
زخم تو بدست تو دعای تو کند

تا چشم مریض چشم تر آزردست — سر تا پایم قرین داغ و دردست
گل رنگ ز تاب درد تا کی چشم
چشم چپسی که سر پیش گردست

چون شعله بتاب و تب هم آغوش شدم — وز شوق عیادت همه تن گوش شدم
گویا که نکرده بود دایم جا بدلت
کز خاطرت اینچنین فراموش شدم

ای توسن چرخ رام داغ تو سرین — غم نیست اگر فتادی از خانهٔ زین
تو پرتو آفتابی و نیست عجب
گر پرتو آفتاب افتد بر زمین

در عشق که غیر باد پیمایی نیست — کاری بترم ز عمر فرسایی نیست
شامی دارم بتر ز صد روز وداع
صبحی که کم از صد شب تنهایی نیست

تا در سر من عشق صنوبر باشد — کی غیر تو آدم که همسر باشد
همدوش نگار بود شکل نخت بس
هر پنج انگشت کی برابر باشد

در سیل غمت ای خانه خراب — افتاده دلم را تبازی از پی آب
خون دل من حلال بادت لیکن
بسیار مخور تو هم که خونست نه آب

روز است بیا در نمازی بزنیم — گامی بتقاضای سر و نازی بزنیم
نظاره حلالست بر چپار زبان
چشمی بچرانیم و نیازی بزنیم

تا روی تو دور مرز نگه خواهد بود — در دین نگاه من تبه خواهد بود
جایی که بهوشیاریم پرخ نیست
گر تو بزنی کم گنه خواهد بود

از هجر رخت شعله ام از سینه برست
وز شوق جمالت ز دل افغان برست
تاثیر محبت است کامروز دل تو
هر چند که مهر کاشتم کینه برست

گم گشته دلم که بخت با دشمن شدست
در شهر دلی نیست که یارش نشدست
ور آب دو عین فتاده می آید باز
آواره کی گرد و چارش نشدست

پیری تو نور نظرم در دست است
باشد اگر از خود جرم در دست است
بگذار به درد سر خویشم بگذار
پرسیدنت از درد سرم درد سر است

جز غصه فلک حواله ما نکند
جز لخت جگر نواله ما نکند
یک جرعه بما نمیدهد ساقی دور
تا خون دل پیاله ما نکند

رفت انکه دلم به درد دوری میساخت
ور غصه تو با هجر ضروری میساخت
کی حال دل انچنین پریشان میبود
ایوب مرا اگر صبوری میساخت

هر طعنه که آن ز راه خواری باشد
جانکاه تر از تیر شکاری باشد
لعل از دهن تنگ تو ای مایه ناز
چون تیر کمان تنگ کاری باشد

خواهم خود را به درد دل یار کنم
جان را به غم عشق گرفتار کنم
ای عقل مرا ز عشق میترسانی
رفتم که سر اندر سر این کار کنم

غمگین دل آن که دست پرورد غمست
همخانه محنتست و همدرد غمست
بگذر که ازین جهتی پا خسته اند
غم مرد دل منست و دل مرد غمست

شد غمزه بخون من اشارت گری
گر ناز عیان دید ورا بر واثری
هر نام درین میان تو گشتی ور نه
تیر از دگری بود و کمان از دگری

گر زانکه ز عمر حاصلی داشتنی است
در کوچه عشق منزلی داشتنی است
گر هیچ نیابیم ز اسباب جهان
از بهر غم تو ام دلی داشتنی است

شوخی که ز چین صد گلستانی دارد | گرمی تموز در پستان دارد

شهناز ز تنگ نقل پستان دارد
سیب زنخ و انار پستان دارد

ما و شب وصل و پیاله و سوز و گداز | و ز باده چراغ جان فروزان دارد

محمود حیات جاودانی باشد
با نوش لبی شبی به روز آوردن

تمت الدیوان ... [illegible]
شاه ... [illegible]
جمال الدین
محمد تقی
[illegible]

بتاریخ شهر رجب المرجب ... در دار السلطنه اصفهان ابتیاع شد

[illegible]
بگذار که ... بازدهم
[illegible]
بنگر که ... [illegible]
[illegible]